

یاران پیامبر (ص) در مدینه
تألیف: محمد نقدي

حفظه

بلال ۱

جعفر بن ابیطالب - ع -

خزیمه بن ثابت ۱

ابویوب انصاری

محمد بن مسلمة

حمزه ۱

جویر

خبیب ۱

ابوالبابه

حفظه

شب عروسی است، داماد از پیامبر اجازه خواسته که جشن شب زفاف را برگزار کند، آنگاه به میدان نبرد برای رزم با کفار حاضر شود^۱. عروس «جمیله» دختر سردسته منافقین مدینه (عبدالله بن ابی^۲ و داماد «حفظه» پسر (ابوعامر^۳) فاسق کافر است.

پدر حفظه دشمنی را تا بدانجا رسانده که به مکه رفته و کفار قریش را برای جنگ با پیامبر برانگیخته و همراه آنان برای جنگ با مسلمانان به مدینه آمده و اکنون در سپاه آنانست.

و پدر عروس هم از منافقینی است که در فرصت های مناسب به پیامبر و یارانش ضربه زده و اکنون به تفرقه افکنی بین سپاه اسلام پرداخته و سیصد نفر^۴ از یاران پیامبر را از جنگ با کفار منصرف و به شهر برگردانده است.

پیامبر «این ام مکتوم^۵» را برای اقامه نماز در مدینه به جای خود گذاشت و با هزار تن از مسلمانان به سوی احد،^۶ برای مقابله با کفار قریش عزیمت نمود و به حفظه اجازه داد تا در مدینه بماند و پس از مراسم عروسی به سپاه اسلام بپیوندد.

سکوت سنگینی شهر مدینه را فراگرفته. همه ذهنها متوجه احد و جنگی است که فردا در آنجا آغاز خواهد شد.

در وجود حفظه هم غوغایی بیاست؛ عشق حضور در جبهه و نبرد با کفار، در رکاب پیامبر لحظهای او را آرام نمیگذارد. اما چه کند؟ چون چنین شبی را از قبل برای جشن عروسی برگزیده‌اند.

شب فرا رسید و چادر سیاهش را همه جا پهن کرد، غوغای روز هم فروکش کرد و شهر غرق در بهت و سکوت شد، تنها خانهای که رفت و آمد بیشتری داشت و شلوغ بود، خانه حفظه بود.

حفظه جسمش در میان جمع، اما روحش در کنار پیامبر و یارانش بود. با تمام شدن جشن، خانواده‌های عروس و داماد آنها را تنها گذاشتند.

این زوج جوان و با ایمان، رویای شیرین زندگی مشترک خود را آغاز نمودند.

سحرگاهان نوای ملکوتی مؤذن ندای تکبیر سر داد.

حفظه و همسرش به نماز ایستادند.

خدا می داند حنظله چه حالی داشت.

تا نمازش تمام شد، برخاست که از همسرش خداحافظی کند و عازم میدان نبرد شود.⁷ اما جمیله دامنش را چسبید که: کجا؟ لااقل بگذار صبح شود!

حنظله در پاسخ به خواسته مشروع همسر جانش تسلیم شد. و دوباره در بستر آرמיד.

ساعاتی گذشت. ناگهان صدای فریاد کسی که باقیمانده‌های در شهر را برای حضور در جبهه فرامیخواند، سکوت را درهم شکست و حنظله را هم متوجه خود کرد.⁸ حنظله بلند شد که خود را آماده کند؛ همسرش هم آب آورد تا او غسل کند.

هنوز یک طرف بدنش را بیشتر نشسته بود که دوباره فریاد درخواست کمک، شیرازه افکارش را پاره کرد. صبرش لبریز شد و عنان طاقت از دست بداد.

غسل را نیمه تمام گذاشت و با عجله لباس پوشید و بسوی در شتافت. جمیله بیصبرانه پیراهنش را چسبید و در حالیکه نفس در سینه‌اش حبس شده بود و به سختی سخن میگفت، با چشمان پر از اشک او را سوگند داد که:

حنظله! ... صبر کن، و فوراً بیرون دوید و چهار نفر از پیرمردانی را که بخاطر فرسودگی و مرض از شرکت در جنگ معذور بودند، با خود به داخل خانه آورد.⁹ حنظله با دیدن آنها، جا خورد و پرسید:

جمیله! چه میکنی؟، با اینها چکار داری؟!

جمیله گفت: خواستم آنها شاهد باشند که تو همسر من هستی که اگر طفلی دنیا آمد...

حنظله همه چیز را فهمید، از شرم سرش را پایین انداخت؛ آنها، در حالیکه بیاختیار قطره‌های اشک بر گونه‌هایشان می‌غلتید با نگاه یکدیگر را وداع کردند.

حنظله با شتاب میرفت اما جمیله برای مدتی چون میخ به زمین چسبیده، قدرت حرکت نداشت و با نگاهش او را بدرقه میکرد.

وقتی حنظله از دیده‌ها پنهان شد جمیله با دست اشک‌های صورتش را پاک کرد و متوجه اطرافیان شد.

از او پرسیدند: این چکاری بود که تو کردی؟ او گفت:

دیشب در خواب دیدم: آسمان شکافته شد و حنظله وارد آن شد. سپس آن شکاف بهم آمد. با خود گفتم حتماً این نشانه شهادت اوست؛ پس بهتر است شاهد بگیرم تا خدای نکرده بعداً اختلافی پیش نیاید.¹⁰ غم تنهایی و جدایی برای جمیله بسیار سنگین بود و لحظهای از یاد همسرش غافل نمیشد.

حنظله به میدان جنگ رسیده بود.

پیامبر مشغول تنظیم صفوف لشکر اسلام بود.¹¹ ابوسفیان، سردسته کفار رجز میخواند و مبارز میطلبید.

حنظله که برای دیدن چنین صحنه‌های لحظه‌شماری میکرد، بیصبرانه بر او حمله برد و با شمیر اسبش را زخمی کرد. اسب رم کرد، ابوسفیان نقش زمین شد و فریاد برآورد: ای گروه قریش من ابوسفیانم، مرا دریابید.

حنظله بار دیگر یورش برد تا کارش را یکسره کند.¹² با شنیدن صدای ابوسفیان یارانش به سوی او شتافتند. یکی از کفار نیزه خود را در بدن حنظله نشاند.

حنظله با همین حال به سویی آن کافر شتافت و او را به درک واصل کرد. ابوسفیان از این فرصت استفاده کرد و در میان سیاهی لشکر، خود را پنهان نمود.

خونریزی زیاد، رمق از جان حنظله کشید، او نقش زمین شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

هنگامی که حنظله شهید شد، پیامبر به اصحاب فرمود:

من ملانکه را دیدم که بین زمین و آسمان با آبی زلال در ظرف های نقره او را غسل میدهند¹³. یکی از یاران پیامبر گفت:

لحظه شهادت حنظله، من به جنازه اش نزدیک شدم، دیدم قطراب آب از موهای سر و صورتش میچکد¹⁴. اما هر چه در آن اطراف نگاه کردم نشانی از آب نیافتم. این قصه را برای پیامبر بازگو کردم.

پیامبر کسی را فرستاد سراغ همسرش و از او راجع به حنظله سؤال کرد.

همسرش جمیله گفت: حنظله وقتی از خانه به میدان جنگ میرفت نگذاشت غسلش تمام شود و با حال جنابت وارد میدان نبرد شد¹⁵. در میدان رزم بدن حنظله کنار پیکر حمزه و عبدالله بن حجاج قرار گرفته بود¹⁶. ابوعامر پدر حنظله هنگامی که از کنارشان میگذشت، نگاهی به بدن پسرش کرد و او را خطاب نمود که:

فرزندم اگر من بودم، تو را از همکاری با پیامبر برحذر میداشتم.

به خدا سوگند: تو فرزند خوبی برای پدرت بودی، در زندگی اخلاقی پسندیده داشتی، در مرگت هم با بزرگان قومت کشته شده‌ای، و اگر خدا جزای خیری بدهد تو نیز از آن بینصیب خواهی بود.

هان مواظب باشید. گرچه حنظله با من مخالف بود اما هرگز نباید بدنش را مثله کنید¹⁷. پینوشتها:

1- بنا به نقل علی بن ابراهیم، هنگامی که حنظله برای مراسم ازدواجش از پیامبر اجازه خواست، این آیه نازل شد: «انما المؤمنون الذین آمنوا بالله و رسوله و اذا كانوا معه علی امر جامع لم یذهبوا حتی یستأذنوا و اولئک الذین یؤمنون بالله و رسوله و فاذا استأذنوا لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم و استغفر لهم الله ان الله غفور رحیم». آیه ۶۲ سوره نور، تفسیر علی بن ابراهیم قمی، ج ۲، ص ۱۱۰.

2- «عبدالله بن اَبی» رئیس قبیله خزرج مدینه بود. با آمدن پیامبر به مدینه، موقعیت اجتماعی خود را از دست داد و با نفاق به دشمنی با پیامبر برخاست. در قرآن مجید آیاتی در مذمت او وارد شده، الوافی بالوفیات، ج ۱۷، ص ۱۱ و ۱۲ چاپ بیروت.

3- «ابوعامر» از افراد قبیله اوس مدینه بود، در زمان جاهلیت به راهب معروف بوده، و پس از ظهور اسلام به دشمنی با پیامبر پرداخت و به کفار مکه پیوست. پیامبر او را فاسق نامید؛ زمانی که مکه به دست مسلمانان فتح شد، ابوعامر به سرزمین روم گریخت و به هرقل پادشاه آنجا پناهنده شد، و در سال ۹ یا ۱۰ هجری در حال کفر از دنیا رفت. اسدالغابه، ج ۲، ص ۶۶ چاپ دارالشعب.

4- الروض الانف، ج ۳، ص ۱۴۹ چاپ مکتبه الکلیات الأزهریة.

5- سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۶۴ چاپ مکتبه العلمیه، بیروت.

6- «أحد» نام کوهی است که در فاصله تقریباً ۶ کیلومتری شهر مدینه است. و جنگ پیامبر با کفار مکه در سال سوم هجری در کنار آن واقع شده و به همین مناسبت به جنگ أحد مشهور شده است.

7- مغازی واقعی، ج ۱، ص ۲۷۳ چاپ مؤسسه اعلمی بیروت.

8- الروض الانف، ج ۳، ص ۱۶۴ چاپ مکتبه الکلیات الازهریة.

9- مغازي واقدي، ج ۱، ص. 273

10- همان مدرک، ج ۱، ص. 273

11- همان.

12- همان.

13- همان، ج ۱، ص. 274

14- همان، ج ۱، ص ۲۷۴.

15- همان، ج ۱، ص. 274

16- انساب الاشراف، ج ۱، ص ۳۲۹ و ۳۳۰. تحقیق دکتر محمد حمیدالله. چاپ دارالمعارف مصر.

17- همان.

بلال ۱

روزي بلال را در شهر حلب² دیدم، از او پرسیدم: بلال! به من بگو ببینم، انفاق های پیامبر چگونه بود؟ بلال گفت: انفاقی نبود پیامبر داشته باشد، مگر این که مرا در انجام آن مأمور میکرد.

همواره روش پیامبر اینگونه بود که: هرگاه مسلمانی به نزدش میآمد و پیامبر او را برهنه و فقیر مییافت، قبل از این که او از پیامبر چیزی بخواهد، پیامبر اگر چیزی آماده داشت که به او بدهد، میداد، و اگر چیزی آماده نداشت به من میفرمود: بلال برو پولی قرض کن و برایش لباس و غذا تهیه کن.

من هم میرفتم مقداری پول قرض میکردم و با آن، قدری غذا و لباس و سایر لوازم را تهیه میکردم. و آن شخص را با این پول، هم می پوشانیدم و هم غذا میدادیم.

روزي يکي از مشرکين³ مدینه جلوي مرا گرفت که:

بلال! من از تو تقاضایی دارم. گفتم: بگو. گفت: من فردی پولدارم، دلم میخواهد از امروز به بعد فقط از من قرض بگیری. هرگاه خواستی چیزی تهیه کنی، به نزد من بیا تا پول در اختیارت بگذارم. چون پیشنهاد از طرف او بود، من هم پذیرفتم و از آن روز به بعد هر وقت نیاز بود به سراغ او میرفتم و از او پول قرض میگرفتم و حاجت نیازمندان را با آن برآورده میکردم. تا این که يك روز وضو گرفته بودم و خود را آماده میکردم که به مسجد بروم و اذان⁴ بگویم، ناگهان آن مشرک را با جمعی از دوستان تاجرش که در حال عبور بودند دیدم. آن مشرک تا چشمش به من افتاد با لحنی تند و با بیادبانه فریاد زد:

هی...، حبشی، هیچ میدانی تا اول ماه چقدر مانده؟ گفتم: بله میدانم، خیلی نمانده!

گفت: خواستم یادت بیاورم که بدانی تا اول ماه چهار شب بیشتر نمانده، حواست جمع باشد که حتماً سر ماه به سراغت خواهم آمد و طلبم را خواهم گرفت.

من از سخنان آن مشرک بهتم زده بودم و سخت متعجب شده بودم؛ او هم یکسره جسارت و بلندپروازی میکرد که: من این پول ها را به خاطر بزرگی دوستت (پیامبر) و یا بزرگی خود تو قرض ندادهام. بلکه میخواستم با این کار، تو بنده من باشی تا مثل قبل از اسلام آوردنت تو را بفرستم گوسفند چرانی!

هرچه با خود فکر کردم، خدایا چه پاسخی به او بدهم. دیدم بهتر است با بیاعتنایی از آن بگذرم.

آنها رفتند، و من هم به سوی مسجد روان شدم. اما خیلی ناراحت.

لحظه‌ای از فکر آن مشرک و حرف هایش غافل نمیشدم؛ گویی شهر مدینه روی سرم میچرخید؛ افکار رنگارنگ ره‌ایم نمیکردند؛ به مسجد رسیدم، اذان گفتم، نماز عشاء را هم بجای آوردم، صبر کردم تا همه متفرق شدند. و پیامبر از مسجد به سوی منزل حرکت کرد، داخل خانه شد؛ دنبالش روان شدم، اجازه ورود خواستم، پیامبر اجازه فرمودند.

داخل شده، سلام کردم. در کمال خضوع عرض کردم: ای رسول خدا، پدر و مادرم به فدای شما باد، همان مشرکی که قبلاً به شما گفته بودم از او پول قرض میکنم، امروز مرا در مسیر مسجد دید و با من اینگونه رفتار کرد. در حال حاضر نه شما پولی داری و نه من، او هم که بنای ابروریزی دارد، لطفاً اجازه دهید به میان محله‌های مسلمان‌ها سری بزنم، بلکه خداوند عنایتی کند و بتوانیم بدهی خود را بپردازیم.

این سخنان بگفتم و از محضر پیامبر خارج شدم. پاسی از شب گذشته و شهر کاملاً خلوت شده بود، همه شام شب را گذاشته و خوابیده بودند. به سوی خانها روان شدم.

به خانه رسیدم. حوصله هیچ کاری را نداشتم، شمشیر و نیزه و کفشم را بالای سرم گذاشتم. و طاق باز روی بام دراز کشیدم که بخوابم. دستاتم را زیر سر گذاشتم و به آسمان نیلگون خیره شدم.

هرچه سعی کردم بخوابم، اما از فرط ناراحتی کار آن مشرک، خواب از چشمانم ربوده شده بود. راستی شبی سخت و سنگین بود.

سرانجام سحرگاهان بلند شدم که مهیا شوم برای رفتن به مسجد. دیدم یکی نفس‌زنان به سویم می‌آید. و صدا می‌زند: بلال، بلال...

از بالای بام بیصبرانه فریاد زدم: چه می‌گویی؟ گفت: زود بیا، که پیامبر تو را می‌خواهد.

فوراً لباس پوشیدم، و به سرعت سوی خانه پیامبر حرکت کردم. به نزدیک خانه پیامبر رسیده بودم، دیدم، چهار شتر پر از بار، کنار خانه پیامبر زانو زده، استراحت میکنند.

در زدم، اجازه خواستم، وارد شدم، سلام کردم.

پیامبر با تبسم فرمود: بلال خوشحال باش، خداوند حاجت تو را برآورده کرد.

من هم حمد خدای بجا آوردم.

پیامبر فرمود: آیا آن چهار شتر را با بار بیرون خانه ندیدی؟ عرض کردم: چرا یا رسول الله.

پیامبر فرمود: هم بار شترها و هم خود آنها، برای تو، بار آنها لباس و طعام است. آنها را یکی از بزرگان فدک⁵ هدیه کرده، بارها را برگیر و قرض‌هایت را با آنها بپرداز.

خوشحال از شنیدن این خبر، با عجله به سراغ شترها رفتم، اول بارشان را پیاده کردم. بعد هم خودشان را محکم بستم و به سوی مسجد رفتم برای گفتن اذان.

منتظر شدم تا پیامبر نماز گزارد. پس از نماز رفتم به طرف بقیع⁶، آنجا بساط کردم و انگشتانم را درب گوش‌هایم گذاشتم و با صدای بلند فریاد زدم:

هرکه از پیامبر طلبی دارد فوراً بیاید. و یکسره مشغول فروش اجناس و پرداخت بدهی بودم. به بعضیها پول و به بعضیها جنس میدادم.

همه طلب خود را گرفتند. دو دینار اضافه آمد.

رفتیم مسجد. پیامبر تنها در مسجد نشسته بود.

سلام کردم، پیامبر فرمود: چه کردی بلال؟ عرض کردم: خداوند آنچه بر عهده پیامبرش بود ادا نمود.

پیامبر فرمود: آیا چیزی هم اضافه آمد؟ عرض کردم: دو دینار.

پیامبر فرمود: دلم میخواهد این دو دینار را هم به مستحق بدهی و مرا از وجود آن راحت کنی.

بلال، من از مسجد بیرون نمیروم، تا تو این دو دینار را هم خرج کنی.

آن روز فقیری را نیافتم. پیامبر شب را در مسجد خوابید و روز هم در مسجد ماند.

اواخر روز دو سواره از دور پیدا شدند.

به استقبال آنها شتافتم. آنها را غذا و لباس دادم و نماز عشا را هم با پیامبر خواندم. پس از نماز، پیامبر مرا صدا زدند، خدمت رسیدم.

فرمود: بلال چه کردی؟ عرض کردم خداوند شما را از فکر آن دو درهم هم راحت کرد. پیامبر خوشحال شد و تکبیر گفت و حمد خدای بجا آورد که: سپاس خداوندی را که نمردم و زنده بودم تا این دو درهم، به اهلش رسید.

پیامبر به سوی خانه حرکت کرد و من هم او را مشایعت میکردم تا داخل خانه شد.

آری برادر، این بود چیزی که دربارهاش از من سؤال کردی.

این چنین بود انفاق پیامبر⁷! پینوشته ها:

1- بلال بن رباح، از اصحاب خوب پیامبر، و از سابقین در پذیرفتن اسلام است، اصل او حبشی است، در مکه اسلام آورد و در پذیرفتن اسلام متحمل رنج ها و شکنجههایی بسیار شد؛ تا سرانجام به سفارش پیامبر اکرم، ابوبکر او را خرید و آزاد کرد. او مؤذن پیامبر در سفر و حضر بود، در بیشتر جنگ های پیامبر شرکت جست، و در جنگ بدر، هنگامی که چشم بلال به «امیه بن خلف» همان کافری که به دست او بارها در مکه شکنجه شده بود افتاد، با فریاد، توجه مسلمانان را به او جلب نمود و او را به قتل رساندند.

بلال، بعد از رحلت پیامبر، حاضر نشد که برای دیگران اذان بگوید، به همین خاطر به شام هجرت نمود. و در سن شصت و سه سالگی در اثر مرض وبا، در سال بیستم هجری درگذشت. تهذیب الکمال، ج 4، ص 290.

مدفن او، در قبرستان «بابالصغیر» در شهر دمشق در کشور سوریه است.

2- حلب یکی از شهرهای مهم سوریه است که در شمال آن کشور قرار دارد.

3- ظاهراً منظور از افراد، اهل کتابی است که آن زمان در مدینه در کنار مسلمانان زندگی میکردند؛ و همواره مسلمانان را آزار میدادند.

4- در این که «بلال» اولین مؤذن در اسلام است، هیچ اختلافی نیست؛ او از ابتدای تشریح اذان، افتخار مؤذنی پیامبر را داشت، اما بعد از رحلت پیامبر، حاضر نشد که برای دیگران اذان بگوید؛ مگر دوبار.

بار اول در فاصله کمی پس از رحلت پیامبر و به تقاضای حضرت فاطمه - سلام الله علیها - که با شروع اذان، صدای ضجه و ناله حضرت فاطمه بلند شد، تا جایی که وقتی بلال به کلمه «أشهد أن محمداً رسول الله»

رسید، حضرت به حال غش افتاد، همه از ادامه اذان گفتنش جلوگیری کردند و گفتند: ممکن است فاطمه - علیها سلام - جان تهی کند.

قاموس الرجال، ج ۲، ص ۳۹۴ و ۳۹۵

بار دوم زمانی بود که بلال از شام برای زیارت قبر پیامبر به مدینه آمد. امام حسن و امام حسین را در حرم پیامبر دید، آنها را بغل کرد و به سینه چسبانید و بسیار گریست، مردم مدینه از او خواستند که به یاد زمان پیامبر اذان بگوید.

با بلند شدن صدای اذان بلال، مدینه به خود لرزید و با یادآوری خاطره زمان پیامبر، شهر مدینه، یکپارچه عزا و ماتم شد.

«5-فدک» نام قریه‌ای است آباد و مشهور که دارای آب فراوان و نخلستان‌های پر بار می‌باشد و بین مکه و مدینه قرار دارد، فاصله آن تا شهر مدینه ۲ یا سه روز راه است.

این قریه در اختیار یهود خیبر بود که در سال هفتم هجری بدون جنگ و خونریزی به پیامبر بخشیده شد.

هنگامی که آیه «فَاتِ ذَٰلِقُرْبَىٰ حَقَّهُ» سوره اسراء آیه ۱۷، نازل شد، پیامبر فدک را یکجا به حضرت فاطمه بخشید. و همواره در دست او بود تا این که پیامبر از دنیا رفت و سپس با زور، از فاطمه گرفته شد. مجمع‌البحرین، ج ۵، ص ۲۸۳ و معجم‌البلدان، ج ۴، ص ۲۴۰ - ۲۳۸.

«6-بقیع» نام قبرستان مشهور شهر مدینه است، که نزدیک مسجدالنبی و در وسط شهر مدینه واقع شده است. قبر مطهر چهار امام معصوم، فرزندان پیامبر، همسران او و بسیاری از صحابی‌گرانقدر پیامبر در آنجا قرار دارد.

7- شرح این ماجرا در کتاب دلائل النبوه بیهقی، ج ۱، ص ۳۵۰ - ۳۴۸، چاپ دارالکتب العلمیه، بیروت. و البدایة و النهایه، ابن اثیر، ج ۶، ص ۵۵ ذکر شده.

جعفر بن ابیطالب - ع -

مگه روزهای سختی را سپری میکند. رشد اسلام و افزایش یاران پیامبر - ص - برای کفار عنود و لجوج قریش قابل تحمل نیست. روز به روز آزار و اذیت آنان بیشتر شده میدان بر تازه مسلمانان تنگتر میشود. در چنین شرایط سختی، پیامبر - ص - اذن هجرت داده^۱ تعدادی از مسلمانان را به سرپرستی جعفر به سوی حبشه روانه میکند^۲. قریش که همچون ماری زخم خورده به خود میپیچد و از گسترش اسلام و طرفدارانش رنج میکشد و دستش از همه جا کوتاه شده، از این شگرد تازه، سخت عصبانی شده در صدد انتقام برمیآید. آنها تصمیم میگیرند حتی در خارج از مکه هم، عرصه را بر مسلمانان تنگ کنند. به همین خاطر سران کفر با اعزام نمایندگان به دربار (نجاشی) پادشاه حبشه در صدد کارشکنی برآمده و برای مسلمانان تازه هجرت کرده مزاحمت ایجاد میکنند.

تالار قصر، رنگ و بوی دیگری دارد. پادشاه و قسّیسین مسیحی با لباس‌های مخصوص در یک طرف و نمایندگان کفار قریش در طرف دیگر، همه در انتظار ورود میهمانان مسلمانی هستند که تازه به حبشه هجرت کرده‌اند.

نمایندگان قریش از قبل با تبلیغات سوء، اذهان حاضران را نسبت به مسلمانان بدبین کرده و از پادشاه خواسته‌اند که مسلمانان تازه وارد را از سرزمین خود بیرون کند.

وپادشاه دوراندیش، پیک خود را جهت دعوت مسلمانان و تحقیق از کار آنان به دنبالشان فرستاد.

با ورود مسلمانان به جلسه، سکوت در هم شکسته و مجلس حال و هوای دیگری پیدا میکند.

مسلمانان، در حالی که جعفر پیشاپیش آنها در حرکت است، با سکینه و وقار وارد مجلس میشوند. با دیدن نمایندگان قریش در دربار پادشاه، همراهان جعفر یکه خورده، مضطرب میشوند؛ زیرا آنها بطور ناگهانی دعوت شده و از قبل هیچ تدارکی برای چنین مجلسی ندارند اما جعفر آنها را دلداري داده و امیدوار میکند که با تعلیماتی که از پیامبر صد آموختهام پاسخ لازم را خواهم داد.

پادشاه حبشه به آنها رو کرده، میگوید:

چرا از آیین پدران و اجداد خود دست کشیده و کیشی را پذیرفتهاید که نه با آیین ما مطابقت دارد و نه با آیین اجداد خودتان؟!

و جعفر در پاسخ میگوید:

پادشاهها! ما مردمی نادان بودیم که از هیچ کار زشتی پروا نداشتیم!

بت میپرستیدیم. مردار را میخوردیم. اعمال قبیح انجام میدادیم، قطع رحم و خویشاوندی می کردیم. حقوق یکدیگر را محترم نشمرده، قوی حق ضعیف را پایمال می کرد، تا این که خداوند در بین ما پیامبری را برانگیخت که هم نسب او را میشناسیم و هم صداقت و راستی و امانت و عفاف او را تجربه کرده ایم.

او ما را دعوت نمود که تنها خدا را پرستش کنیم و از آنچه غیر اوست و پدران ما میپرستیدهاوند؛ چون بتها و سنگها، دست بشوییم.

او ما را به معروف راهنمایی و از منکر بازداشت و به ما امر نمود که: راست بگوییم، ادای امانت کنیم، با خویشاوندان و نزدیکان خود رفت و آمد داشته باشیم، به همسایگان ظلم نکنیم، خون یکدیگر را به ناحق نریزیم، حق کسی را ضایع ننماییم و مرتکب اعمال زشت نشویم، مال یتیم را نخوریم و به زنان عقیف نسبت ناروا ندهیم و از آنچه زشتی است ما را بازداشت. او از ما خواست که تنها خدای واحد را بپرستیم و کسی را در عبادت شریک او قرار ندهیم. نماز بخوانیم، روزه بگیریم، زکات بپردازیم و آنچه از کارهای پسندیده است انجام دهیم. ما هم از صمیم جان حرف او را پذیرفتیم و به او ایمان آوردیم و از او پیروی کردیم، زیرا فهمیدیم آنچه او میگوید حق است. از آن پس قوم ما با ما دشمنی کردند و ما را آزار نمودند و اصرار داشتند که ما چون گذشتگان بر آیین خود بمانیم، چون ما نپذیرفتیم زندگی را سخت بر ما تنگ گرفتند و به آزار ما پرداختند تا حدی که مجبور به هجرت شدیم. و سرزمین شما را انتخاب کردیم به این امید که بتوانیم با آرامش زندگی کنیم.

سخنان جعفر که به اینجا رسید، پادشاه از او پرسید: آیا چیزی از آنچه بر پیغمبر شما نازل شده به همراه دارید تا برای ما بخوانید؟ جعفر پاسخ داد: آری.

پادشاه گفت: برای ما بخوان.

جعفر شروع کرد به خواندن آیاتی از سوره «مریم»، با شنیدن نام مریم و قداست او و تعریف خداوند از عصمت او، بیاختیار دانهایی اشک بر گونه پادشاه و قسیسین جاری شد و در حالی که همه منقلب شده بودند، پادشاه رو کرد به نمایندگان قریش و گفت:

به خدا سوگند هرگز اینان را تسلیم شما نخواهم نمود³. و بدینسان اولین جلسه با پیروزی مسلمانان پایان یافت و نمایندگان کفار با سرافکنندگی و مأیوس از همه تدابیر انجام شده، دست از پا کوتاهتر مجلس را ترک کردند.

براستی که جعفر، همانگونه که پیامبر صد فرموده بود، هم خُلُقاً و هم خُلُقاً شبیه به او بود⁴. او از اولین روزهایی که ندای حق پرستی از حلقوم نازنین پیامبر صد در مکه طنین انداخت، جزء اولین یاران پیامبر صد بود و پس از برادرش علی ع اسلام را پذیرفت⁵. و تا آخرین لحظه هم دست از یاری پیامبر برنداشت.

در آغاز دعوت به اسلام روزی پدر بزرگوارش ابوطالب دید پیامبر ص همراه علی مشغول نمازند. علی سمت راست پیامبر ص ایستاده، به جعفر گفت: بال چپ او را پر کن و تو هم نماز بگزار⁶. بقدری جعفر عطف و مهربانی داشت و از فقرا و مساکین نگهداری میکرد که به «ابوالمساکین» مشهور شد⁷. پیامبر ص به جعفر علاقه زیادی داشت تا جایی که وقتی جعفر از حبشه به مدینه برگشت، مسلمانان تازه از جنگ خیبر فارغ شده بودند. پیامبر ص بقدری از دیدن او خوشحال شد که سخت او را در آغوش کشید و میان دو دیده او را بوسید و این جمله مشهور را گفت:

«نمیدانم به کدام خوشحالترم. به آمدن جعفر یا به پیروزی خیبر⁸». با ورود جعفر به مدینه، او را در جوار مسجد جای داد و او همواره در کنار پیامبر بود تا این که در سال هشتم هجری پس از چند ماه اقامت در شهر مدینه به دستور پیامبر به فرماندهی سپاه اسلام برگزیده شد و روانه⁹ جنگ «موته» گشت.

جنگ «موته» در سال هشتم هجری و به دنبال کشته شدن سفیر پیامبر «حارث بن عمیر» به دست «شرحبیل» که فرمانده سرزمین های مرزی شام بود اتفاق افتاد.

پیامبر ص پس از برقراری امنیت در سرزمین حجاز، سفیر خود را برای دعوت مردم شام و فرمانروای آن، به سوی آن منطقه گسیل داشت که به صورت ناجوانمردانه بوسیله «شرحبیل» دست و پایش را بستند و او را کشتند.

خبر مرگ این سفیر به مدینه رسید. پیامبر ص و اصحاب متأثر شدند و برای تأدیب آنان، سپاه اسلام آماده شد و به آن سو اعزام گردید.

سپاه اسلام در «موته» با لشکر دشمن مواجه گردید و نبرد آغاز شد. جعفر که فرمانده اول سپاه اسلام بود. در کمال شجاعت جنگید، وقتی حلقه محاصره بر او تنگ شد، از اسب پایین آمد و با ضربه شمشیر، اسب خود را پی کرد تا هم قطع امید از اسباب عادی کرده باشد و هم ایجاد رعب و وحشت در دشمن و با حمله های پی در پی و ضربات شمشیر به دفاع از خود برخاست.

دست راست او بوسیله دشمن قطع شد. پرچم را به دست چپ گرفت، دست چپش نیز قطع شد، پرچم را با دو بازو نگه داشت و سرانجام با بیش از هفتاد زخم به لقاء و رضوان حق شتافت.

هنگامی که خبر شهادت جعفر به مدینه رسید پیامبر ص وارد خانه جعفر شد و از همسرش «اسماء بنت عمیس» پرسید: فرزندان من کجا هستند؟ اسما آنها را صدا زد؛ عبدالله، عون و محمد! پیامبر دستی بر سرشان کشید و در آغوشش گرفت. اسما با تعجب پرسید:

ای رسول خدا، طوری آنها را نوازش میکنی، گویی یتیمند!

و پیامبر ص فرمود:

اسما! آیا نمیدانی که جعفر شهید شده!

با شنیدن این سخن، صدای ناله اسما بلند شد.

پیامبر ص در حالی که قطرات اشک صورتش را خیس کرده بود، او را دلداری داد و فرمود:

گریه نکن، خداوند به من خبر داد که برای جعفر در بهشت دو بال هست از یاقوت قرمز.

و دستور داد برای آنها طعامی حاضر کنند که این سنت شد¹⁰. امروز قبر جعفر در موته¹¹ مشهور و محل زیارت است.

جعفر در سن ۴۱ سالگی به شهادت رسید، پیامبر ص همواره از او به بزرگی یاد میکرد.

احادیث بسیاری در شأن و فضیلت جعفر از زبان پیامبر وارد شده¹². اهمیت وجودی او بقدری زیاد بود که حضرت علی ع در نبود او و حمزه اشک میریخت و از آنها به بزرگی یاد می کرد¹³. مرحوم کلینی در کتاب شریف کافی¹⁴، روایتی را از قول سدید نقل میکند که:

«روزی در خدمت امام باقر ع مشغول گفتگو بودیم پیرامون آنچه بعد از رحلت پیامبر بر مردم گذشت، یکی از اصحاب رو به امام باقر ع عرضه داشت: چگونه شد عزت بنی هاشم بعد از پیامبر ص؟ امام در پاسخ فرمود:

آنهايي که در بنی هاشم بودند، جعفر و حمزه بودند که درگذشتند. تنها دو نفر از بنی هاشم در کنار علی ماند که اندو، هم ضعیف بودند و هم تازه مسلمان، به خدا سوگند اگر جعفر و حمزه باقی بودند گرچه خود را به هلاکت رسانده بودند، نمی گذاشتند اینچنین شود.

مرحوم سید محسن امین در اعیان الشیعه مینویسد: به همین خاطر من جعفر را در طبقه شیعیان ذکر کرده‌ام¹⁵. پی نوشت ها:

1- نك: الروض الأنف، سهیلی، ج ۲، صص ۶۹-۹۵- 2- اولین هجرت مسلمانان به حبشه، با سرپرستی صحابی بزرگ «عثمان بن مظعون» بود، به تعداد ۱۰ نفر از هر قبیله يك نفر. و دومین هجرت به سرپرستی «جعفر» بود که تعدادشان رویهم در حبشه به ۸۳ نفر می رسید. سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۴۴، چاپ مصر مصطفی البابی.

3- سیره ابن هشام، ج ۱، صص ۳۳۷-۳۳۵ چاپ مصر، مصطفی البابی.

4- اسدالغابه، ج ۱، ص ۴۱ چاپ دار الشعب.

5- همان.

6- اسدالغابه، ج ۱، ص ۴۱- 7- مقاتل الطالبيين، ص ۶، چاپ قاهره «دار احیاء الکتب العربیه» 8- «همان، ص ۱۱- 9- در کتاب های تاریخی و در مصادر اهل سنت، فرماندهی اول سپاه به زید بن حارثه، بعد به جعفر و در مرحله سوم به عبدالله بن رواحه نقل شده اما مدارک صحیح از جمله اشعاری که «حسان بن ثابت» و «کعب بن مالک» در این قضیه سروده اند، شاهد این مدعاست که فرمانده اول جعفر بوده است. و آنها خود از پیامبر شنیده اند. ابن هشام در سیره خود این اشعار را آورده است اما هیچ اشاره ای به ترتیب اصلی فرماندهان نمی کند؛ از جمله اشعار صریح «کعب بن مالک» در این زمینه است:

- اذ یهدون بجعفر ولوانه قدام اولهم فنعم الأول
- قدام اولهم فنعم الأول قدام اولهم فنعم الأول

سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۳۸۶، چاپ مصر، مصطفی البابی.

10- سفینه البحار، ج ۱، ص ۵۹۳، چاپ انتشارات اسوه.

11- موته نام قریه ای است در سرزمین بلقاء از سر حدات شام، معجم البلدان، ج ۵، ص ۲۲۰- 12- نك: «مناقب الامام امیرالمؤمنین»، محمد بن سلیمان، چاپ مجمع الثقافه الاسلامیه، ایران-قم. ج ۱ و ۲ - و «شواهد التنزیل»، الحاکم الحسکانی، ج ۱ و ۲ - 13- اعیان الشیعه، ج ۴، صص ۱۲۸-۱۱۸- 14- روضة کافی، ج ۸، صص ۱۹۰-۱۸۹، ح ۲۱۶- 15- اعیان الشیعه، ج ۴، ص ۱۲۰

خزیمه بن ثابت ۱

بین مسجد پیامبر و بازار مدینه، میدان گسترده و مسطحی بود پوشیده از سنگ² که در آنجا بر مردها نماز گزارده میشد؛ این محل در زمان پیامبر، به بازاری تبدیل شده بود برای فروش شیر، پنیر و روغن³. روزی عربی بادیهنشین⁴ اسب مورد علاقه‌اش را به این بازار آورده بود تا بفروشد که پیامبر اسب را دید و از صاحبش خرید و برای پرداخت بهای آن، به منزل رفت تا پول بیاورد.

در این هنگام عده‌ای از منافقین حسادت ورزیده، درصدد کارشکنی برآمدند و عزم آن داشتند که معامله را برهم زنند. آنها در غیاب پیامبر، صاحب اسب را دوره کرده، با حرف‌های وسوسه‌انگیز از او میخواستند که اصل معامله با رسول خدا را انکار کند.

ابتدا از او پرسیدند: اسب را به چند فروختی؟ و وقتی از قیمت آن آگاهی یافتند، به اتفاق گفتند: این اسب بیش از اینها ارزش دارد! هر یک بهایی را به صاحب اسب پیشنهاد دادند و بعضی بر بعضی دیگر در خریدن اسب، سبقت جسته، مرتب قیمت را بالا میبردند.

مرد بادیهنشین با دیدن این صحنه بر سر دوراهی قرار گرفته بود، کمک طمع در دلش افتاد که ... و همچنان متحیر و در پی چاره بود. منافقین سخت در انتظار جواب مثبت او بودند تا کار را یکسره کنند. آنان سرانجام بالاترین قیمت را به مرد اعرابی پیشنهاد کردند. در همین هنگام بود که پیامبر از راه رسید و پول اسب را بطور کامل به مرد بادیهنشین پرداخت، اما او از قبول پول ممانعت ورزید.

پیامبر با تعجب پرسید: مگر تو این اسب را به من فروختی؟!

او سوگند یاد کرد که: به خدا قسم، من آن را به تو نفروختم!

پیامبر با خونسردی تمام فرمود: چرا، من این اسب را از تو خریدهام.

بگو مگو بین پیامبر صد و آن مرد ادامه داشت و مردم هم دور آن دو، حلقه زده بودند.

مرد بادیه نشین که طمع مال دنیا فریبش داده بود و خود را عاجز از پاسخ میدید فریاد زد: اگر راست می‌گویی شاهدهی بیاور که من این اسب را به تو فروختم!

منافقین که خود را موفق میدیدند، با خوشحالی تمام نظاره‌گر صحنه بودند و از میان آن همه، حتی یکی هم نپرسید مگر پیامبر دروغ می‌گوید که تو از او شاهد می‌خواهی؟!

در این گیر و دار، ناگهان خزیمه بن ثابت از راه رسید. نزدیکتر آمد. تا آنجا که سخنان پیامبر و مرد عرب را شنید، و شنید که مرد بادیه نشین می‌گوید:

حرف همان است که گفتم، اگر راست می‌گویی شاهدهی بیاور که من این اسب را به تو فروختم!

خزیمه با شنیدن این سخن، در حالی که با دو دست خویش جمعیت را میشکافت جلو آمد، خود را به مرد اعرابی رساند و سینه در سینه او ایستاد و گفت:

من شهادت میدهم که تو این اسب را به پیامبر فروختی!

همه نگاه‌ها متوجه او شد و نفسها در سینه‌ها حبس گردید.

نگاه پیامبر نیز به خزیمه خیره شد. پس از مکث کوتاهی، در کمال تعجب و ناباوری از او پرسید:

چگونه شهادت میدهی در حالی که هنگام معامله با ما نبود؟ خزیمه گفت: ای رسول خدا، من تو را به خبر دادن از آسمان تصدیق کرده‌ام، چگونه به آنچه خود می‌گویی تصدیق نکنم؟!

با شنیدن این سخنان، پیامبر صد رو به جمع کرد و فرمود:

ای مردم، هر کس خزیمه به نفع او یا بر علیه او شهادت دهد، شهادتش برابر با دو شهادت است.⁵ بدینسان، خزیمه در تاریخ اسلام «ذوالشهادتین» لقب گرفت.

خزیمه از پیشتازان به اسلام و از جمله ستارگان درخشانی بود که آغوش گرم خود را برای پذیرایی از پیامبر و یارانش در مدینه گشود و در شمار بهترین انصار مدینه قرار گرفت.⁶ روحیه بلند و طبع منیع او، حتی در ایام جاهلیت و قبل از اسلام، مانع از آن بود که بت بپرستد و لذا در شکستن بتها از چهره‌های درخشان و پیشگام بود.⁷ از آغاز پذیرش اسلام تا آخرین لحظه‌های حیاتش، دست از یاری دین برداشت و در سختترین شرایط همراه پیامبر و در کنار برادران مسلمانان عزم خطر مینمود. اصحاب سیره و تاریخ، حضور او را در همه جنگ‌ها؛ از جمله بدر، احد، مته، فتح و ... ثبت نموده‌اند.⁸ خزیمه از اندک کسانی بود که قبیله اوس، در مباحثات و افتخارات قومی و قبیله‌های خود با خزرج، از او به بزرگی یاد میکردند.⁹ جمع‌آوری قرآن کریم از زمان خلیفه دوم با اهتمام تمام آغاز و در زمان خلیفه سوم همچنان دنبال شد و با فراخوان آن، روزی خزیمه بن ثابت اظهار داشت: در قرآن دو آیه است که آن را فراموش کرده‌اید، پرسیدند: کدام آیات؟ در پاسخ گفت: خودم از پیامبر شنیده‌ام:

«لقد جاءكم رسول من أنفسكم عزيز عليه ما عنتم حريص عليكم بالمؤمنين رؤوف رحيم» تا آخر سوره توبه¹⁰ با این که باید حداقل دو نفر به وجود این آیه در قرآن شهادت میدادند تا مورد قبول واقع شود، اما به خاطر فرمایش پیامبر در مورد خزیمه، از او پذیرفته شد و آن دو آیه در قرآن درج گردید.¹¹ مرحوم صدوق در کتاب «عیون اخبار الرضا»¹² «حدیثی از امام رضا ع نقل می‌کند که حضرت در جواب سؤال مأمون که از «اسلام و شرایع دین» پرسیده بود، هنگامی که از افراد استوار گام و پیروان واقعی پیامبر نام میبرد، خزیمه را در زمره ایشان ذکر میکند که بعد از پیامبر بر روش او باقی ماند و رنگ عوض نمود.

او پس از رحلت پیامبر در کنار حضرت علی ع باقی ماند و از ولایت و وصایت او با صراحت تمام پشتیبانی نمود.

همچنین مرحوم سید محسن امین در کتاب «اعیان الشیعه» روایتی را از امام صادق ع در این باب نقل میکند که:

خزیمه در وقایع بعد از رحلت پیامبر ص مردم را مخاطب قرار داد و گفت:

آیا میدانید که پیامبر شهادت مرا دو شهادت قرار داده؟ همگی گفتند: آری.

خزیمه گفت: پس شاهد باشید که من شنیدم پیامبر فرمود:

تنها اهل بیت من حق را از باطل جدا میکنند و آنها هستند انمهای که می‌شود به ایشان اقتدا نمود و از آنان پیروی کرد.

ای مردم شاهد باشید، من گفتم آنچه را که میدانستم و نیست بر رسول مگر رساندن پیام¹³. آری خزیمه در کنار علی ع ماند و با دشمنان او در جبهه‌های مختلف جنگید.

گرچه تلاش بسیار شده که جانبداری او از حق کمرنگ نشان داده شود و چون نتوانستند حضور او در جنگ جمل و صفین را انکار کنند به حيله دیگری دست زده‌اند؛ و آن این که مدعی شده‌اند خزیمه در جمل و صفین حاضر شد اما ننگید تا زمانی که عمارکشته شد، آنگاه دست به شمشیر برد¹⁴. اما خوشبختانه اخبار متناقض آنان و گفته‌ها و اشعار خزیمه قبل از جمل و صفین¹⁵ و در حین نبرد، گویای این واقعیت است که: خزیمه از بهترین و بزرگترین یاوران حضرت علی بود که بدون تردید و شك، تا آخرین لحظه در رکاب حضرتش شمشیر زد و از مکتب و مذهبش دفاع نمود و در راه آن جان باخت.

و سرانجام این رادمرد فضیلت و تقوا در سن ۹۴ سالگی در رکاب مولایش علی در جنگ صفین بخاطر جانبداری از حق، به شهادت رسید¹⁶. و این فریاد امیرالمؤمنین علی است در فراق او و دوستانش که:

«...کجايند برادرانم، آنهائي که راه را طي کردند و همواره بر حق بودند؟ کجاست عمار؟ کجاست ابن تيهان؟ کجاست ذوالشهادتين؟ و کجايند امثال ايشان از برادرانشان؛ آنهائي که بر مردانگي پيمان بستند و سرهايشان شهر به شهر براي گرفتن جايزه پيش ظالمان برده شد؟» [راوي نقل ميکند: کلام حضرت به اينجا که رسيد، آهي سخت از دل برکشيد و با دست محاسن مبارکش را گرفت و در حالي که اشک گونهاش را خيس کرده بود، ادامه داد:

«...آه، کجايند برادراني که قرآن را ميخواندند و در استحکامش ميکوشيدند. در واجبات تدبير و اندیشه ميکردند و آن را بجا مي آوردند. سنت را زنده کردند و بدعت را کشتند.

هنگامي که براي جهاد آنان را فرا ميخواندي اجابت ميکردند.

به امام و رهبر خود اعتماد داشتند و از او پيروي مينمودند¹⁷. متأسفانه تاريخ سراسر حماسه اسلام، شاهد خيانت کساني است که تعصب کور جاهلي، عقل و هوش آنان را ربوده بود. از آنجا که نمیتوانستند فضائل تثبیت شده این مردان خدا را انکار کنند، براي آنها امثال و اقران مي تراشيدند.

از مهمترين موارد اين خيانتها داستان خزيمه است. خزيمه تا آخرين لحظه حياتش، دست از ياري وصي رسول خدا برنداشته و در سن ۹۴ سالگي همانند شير، در جبهه صفين ميگرد و با دشمنان علي؛ يعني دشمنان حق ميچنگد. بعضي چون نمي خواهند اين بزرگمرد مسلمان، از ياوران علي شمرده شود در تاريخ تحريف کرده، ميگويند: خزيمه بن ثابت در زمان خليفه سوم از دنيا رفت! و آن که در صفين شهيد شد، ذوالشهادتين نيست، شخص ديگري است.

ابن ابوالحديد در پاسخ به اين ادعاي کذب مينويسد:

«کتب حديث و سنت، فرياد ميزند که: در بين صحابه، چه از انصار و چه غير انصار، کسي نيست که اسمش خزيمه بن ثابت باشد مگر ذوالشهادتين.» [و بقول هم او:

«شما را چه سود اگر براي امثال خزيمه، ابوالهيثم، عمار و غير آنها، امثال و اقران بتراشيد! زيرا اگر کسي با دیده انصاف در علي بنگرد، ميداند که اگر او تنهاي تنها باشد و همه مردم در مقابلش جبههگيري کنند و با او بچنگند، همانا او بر حق است و بقيه بر باطل.

راستي که هواي نفس را دوايي نيست¹⁸» [پي نوشت ها:

1- خزيمه از طايفه «حَطْمَه» و از قبيله «اوس» مدينه است. اسدالغابه، ج ۲، ص ۱۳۳، چاپ دارالشعب.

2- نام اين محل «بلاط» بوده نک: معجم البلدان، ج ۱، ص ۴۷۷- 3- فروع کافي، ج ۷، ص ۴۰۱-۴۰۰، باب نوادر، ج ۱- 4- نامش سواد بن قيس المحاربي است. نک: الاصابه، ج ۲، ص ۹۴- 5- اصل اين ماجرا از مسلمات تاريخي است که در کتاب هاي شيعه و سني آمده است، اما متأسفانه آنچه در منابع و مصادر اهل سنت آمده، صدر و ذيلش ناسازگار است و هيچ اشارهاي به کارشکني منافقين در آن نشده. شيخ مفيد، الاختصاص، ص ۶۴؛ فروع کافي، ج ۷، ص ۴۰۱-۴۰۰؛ طبقات کبري، ج ۴، ص ۳۸۰-۳۷۸- 6- الاصابه، ج ۱، ص ۴۲۵، چاپ دار احياء التراث العربي.

7- تهذيب الكمال في اسماء الرجال، ج ۸، ص ۲۴۴، چاپ مؤسسه الرساله.

8- استيعاب، ج ۲، ص ۴۴۸، چاپ نهضت مصر؛ اسد الغابه، ج ۲، ص ۱۳۳، چاپ دارالشعب.

9- مختصر تاريخ دمشق، ج ۸، ص ۴۷، چاپ دارالفکر دمشق.

10- همان، ص ۴۶- 11- در همين زمينه خبر ديگري از زيد بن ثابت نقل شده که ميگفت: زماني که قرآن را جمع و ثبت ميکرديم يك آيه را که خودم از پيامبر شنیده بودم گم شده بود، آن را نزد خزيمه يافتيم «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه...» سوره احزاب: ۲۳- 12- عيون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۱۲۷-

۱۲۱ با تصحیح استاد سید مهدی حسینی لاجوردی - 13 اعیان الشیعه، ج ۶، ص ۳۱۸- 14 سیر اعلام النبلاء، ج ۲، ص ۴۸۷- 15 ابن اثیر در کتاب «الکامل فی التاریخ» نقل می کند: هنگام حرکت به سوی صفین، حضرت برای بزرگان مدینه خطبهای خواند و آنها را به جهاد دعوت نمود. پس از سخنان حضرت همه ساکت ماندند. از آن میان دو نفر از کبار صحابه به نام ابوالهیثم، و خزیمه بیا خاستند و با ایراد سخنانی از حضرت پشتیبانی نموده و اعلان آمادگی کردند. الکامل، ج ۳، ص ۲۲۱؛ ابن ابیالحدید، شرح نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۴۵؛ سید محسن امین، اعیان الشیعه، ج ۶، ص ۳۱۸- 16 سیر اعلام النبلاء، ج ۲، ص ۴۸۵- 17 صبحی صالح، نهج البلاغه، ص ۲۶۴، خطبه ۱۸۲- 18 ابن ابیالحدید، شرح نهج البلاغه

ابوایوب انصاری

شهر مدینه یکپارچه شور و شوق و التهاب بود.

مسلمانان برای دیدن رهبری که قریب سه سال در انتظارش بودند و شبانهروز پنجبار نام و یادش را گرامی میداشتند، لحظهشماری میکردند.

جوانان در این بین از شور و شغف بیشتری برخوردار بودند. شهر خود را آماده میکردند که پذیرای پیامبر و یارانش باشد.

خبر ورود پیامبر به حوالی مدینه، دهن به دهن در شهر پیچید، مردم خود را آماده استقبال کرده، به بیرون شهر هجوم بردند.

سیل جمعیت مشتاق بیصبرانه برای دیدن پیامبر به بیرون شهر شتافتند. با دیدن پیامبر پروانه وار دور وجودش حلقه زدند. هر کسی شوری در سر و نوایی بر لب داشت، اشک شوق از دیدگان جمع جاری بود، گویی همه گمشده خود را یافتهاند، ناقه حامل پیامبر چون نگینی در میان موج جمعیت میدرخشید. هر کسی سعی می کرد به نحوی خود را به آن نزدیک کند. در مسیر راه تا شهر مدینه هر کدام از بزرگان و سران قبایل، زمام ناقه پیامبر را گرفته به طرف قبیله خود میکشید و پیامبر و همراهانش را به میهمانی دعوت میکرد،^۱ اما وجود نازنین پیامبر با لبخندی رضایتبخش خطاب به آنها میفرمود: او را رها کنید، زیرا مأمور است، هر جا فرود آید من همانجا منزل خواهم گزید.

و بدینسان انبوه جمعیت، همراه با پیامبر و یارانش به مرکز شهر نزدیک میشدند.

همه در انتظار بودند تا ببینند ناقه پیامبر کجا زانو خم خواهد کرد. و این افتخار نصیب چه کسی خواهد شد که میزبان عزیزترین مخلوق خدا باشد.

ناقه به زمینی هموار رسید که از آن دو طفل یتیم بود و مردم در آنجا خرماهای خود را خشک میکردند.^۲ نفس در سینهها حبس شده بود. همه منتظر بودند ببینند ناقه کجا را انتخاب میکند.

بزرگان و اشراف مدینه حضور داشتند، آنها خود را آماده کرده بودند تا افتخار میزبانی پیامبر نصیبشان شود. شتر قدری سر خود را چرخاند، به اطراف نگاهی کرد و آهسته به خانه محقری که در نزدیکی این زمین هموار بود نزدیک شد. و سرانجام در کمال ناباوری جلوی درب خانه فقیرترین^۳ مرد مدینه یعنی «ابوایوب انصاری» زانو بر زمین زد.^۴ ابوایوب با همسرش تنها زندگی میکرد. ابوایوب بیصبرانه بار پیامبر را به داخل خانه برد.^۵ پیامبر در حالی که با گرمی از مردم مدینه تشکر میکرد، وارد خانه محقر ابوایوب شد.

و بدینسان یکباره پیشفرضها و محاسبات همه، درهم فرو ریخت. ثروتمندان فهمیدند که پیامبر ما به مال دنیا اعتنایی ندارد. و فقرا هم دریافتند که عزیزترین خلق خدا در کنار آنهاست و چه ثروتی بالاتر از این.

مدت یک ماه پیامبر در خانه ابوایوب سکونت داشت^۶ و از همانجا با خریدن آن زمین هموار، از دو طفل یتیم، نخستین مسجد و بزرگترین کانون توحید را با یاری مسلمانان بنا نمود.^۷ خانه ابوایوب شامل یک اتاق تحتانی بود و غرفهای بر بالای آن، پیامبر اتاق پایین را برای سکونت برگزید.

ابوایوب میگوید: به پیامبر عرض کردم: ای رسول خدا، پدر و مادرم به فدای شما، زشت است که ما بالای سر شما باشیم، شما به غرفه بالا تشریف ببرید.

پیامبر در پاسخ فرمود: پایین برای من راحتتر است چون مردم مراجعه میکنند.

ابوایوب میگوید: روزی ظرف آب ما ریخت و من و همسرم از ترس این که میادا آب روی سر پیامبر بریزد، تنها پارچه قطیفه مانندی را که داشتیم برداشته بدنبال آب شتافتیم و آن را جمع کردیم.⁸ ابوایوب که افتخار میزبانی پیامبر را پیدا کرده بود امین و وفادار در کنار پیامبر به یاری اسلام همت گماشت. او در سختترین شرایط در کنار پیامبر بود و در گسترش اسلام اهتمام بسیار داشت.

پس از این که پیامبر در قلب مدینه نخستین پایگاه وحدت را، که کانون معنویت بود، بنا نمود؛ احبار یهود دست به حیله‌های زدن، تعدادی از آنها منافقانه اسلام آورده در مسجد پیامبر گرد هم میآمدند تا از اخبار و اسرار مسلمین آگاه شوند.⁹ آنها گذشته از جاسوسی در مسجد پیامبر به استهزا و تمسخر مسلمانان میپرداختند.¹⁰ روزی پیامبر هنگام ورود به مسجد دید عده‌ای از آنها دور هم حلقه زده، سرها را لای هم فرو برده و آهسته و در گوشی با یکدیگر سخن میگویند. پیامبر با دیدن این صحنه دستور داد به سرعت مسجد را ترک کنند.¹¹ ابوایوب با شنیدن این سخنان از جا برخاست و پای یکی از آنها را گرفت و کشانکشان او را از مسجد بیرون انداخت. و به گفته‌های آن مرد یهودی به ظاهر مسلمان، که التماس میکرد، اعتنایی نکرد. سپس برگشت پیراهن یکی دیگر از آنها را گرفت و سیلی محکمی به صورتش زد و او را هم با طرز خفتباری از مسجد بیرون انداخت و خطاب به او گفت: از جایی که آمده‌ای بازگرد.¹² ابوایوب، صحابی بزرگ و از سابقین به اسلام است، او یکی از چهره‌های درخشانی است که در اوج شرف و کفر مردم شبه جزیره، از مدینه همراه با تعدادی از دوستان خود در موسم حج به مکه رفته و در سرزمین منا در بیعت عقبه شرکت جست و با پیامبر پیمان وفاداری بست.¹³ و راستی که چه زیبا به این پیمان وفادار ماند و مردانه عمل نمود. او در سختترین شرایط در کنار پیامبر ماند و در کلیه جنگ‌های او حضور فعال داشت. در جنگ‌های بدر، احد، خندق و کلیه درگیری‌ها شرکت نمود.¹⁴ عبدالله بن ابی، سردسته منافقین مدینه، در مسجدالنبی مکانی را بخود اختصاص داده بود که هر جمعه در آنجا میایستاد و برای مردم سخن میگفت.

وقتی پیامبر از جنگ احد برگشت و در اولین جمعه بر منبر نشست ناگاه عبدالله بن ابی از جا برخاست و در تایید پیامبر آغاز سخن کرد، اما از آنجا که در جنگ احد مرتکب خیانت شده بود و گذشته از این که خودش در جنگ شرکت نکرد بلکه سیصد نفر از رزمندگان اسلام را با وسوسه از بین راه برگرداند، یکباره همه بر او اعتراض کردند و گفتند: ای دشمن خدا، بنشین! اما ابوایوب از جا برخاست ریش او را محکم در دست گرفت و خطاب به او گفت تو اهلیت این مقام را نداری و او را با خواری از مسجد خارج ساخت.¹⁵ پیامبر پس از ورود به مدینه، بین ابوایوب و مصعب بن عمیر عقد اخوت برقرار نمود.¹⁶ مسلمانان وقتی از جنگ خیبر فارغ شدند، از غنایم هرکدام سهمی داشتند صغیه که هم پدر و هم شوهرش به قتل رسیده بودند، در سهم غنایم پیامبر قرار گرفت. او کسی را نداشت و پیامبر بعداً او را به همسری برگزید. شبی که او در چادر پیامبر به سر میبرد ابوایوب با شمشیر آماده در اطراف چادر پیامبر تا صبح پاسداری داد. پیامبر صبحگاهان که از چادر بیرون آمد و ابوایوب را با آن حال دید. با تعجب از او پرسید چرا پاسداری میدهی؟!

ابوایوب در پاسخ گفت: ای پیامبر خدا، چون این زن تازه مسلمان شده و پدر و شوهر و اقوامش در جنگ کشته شده‌اند، ترسیدم به شما آسیبی برساند.

پیامبر با شنیدن این سخنان برای او دعا کرد.¹⁷ او نه تنها در زمان پیامبر بلکه پس از رحلت او از زمره بهترین افرادی بود که در پاسداری از وصایای او جانب حق را برگزید و دچار لغزش نشد.¹⁸ در نامه امام رضا ع به مأمون، وقتی سخن از ثابتقدمان پس از پیامبر به میان میآید نامش در کنار سلمان، ابانر و مقداد میرخشد.¹⁹ او از دوستان مخلص حضرت علیع است.²⁰ به شهادت همه مورخین در کلیه جنگ‌های حضرت علی ع حضور فعال داشته و مردانه از حریم ولایت دفاع نموده. خود را قاتل ناکثین و قاسطین و مارقین میدانند.²¹ خطیب بغدادی در کتاب تاریخ خود از قول علقمه و اسود نقل میکند که آنها میگویند:

هنگامی که ابوایوب از جنگ صفین بازگشت به دیدار او شتافتیم و به او گفتیم: ابوایوب! خدا تو را گرامی داشت به این که پیامبرش را هنگام ورود به مدینه در منزل تو جای داد. و نه در هیچ کجای دیگر، حال کارت به جایی رسیده که با اهل لا اله الا الله میجنگی؟ ابوایوب وقتی این سخنان را شنید در پاسخ گفت: همانا

پیشوا به اهلش دروغ نمیگوید، بدرستی که پیامبر ما را امر کرد که همراه علی ع با سه گروه بجنگیم. با ناکثین، قاسطین و مارقین.

اما ناکثین من با آنها جنگیدم و آنها کسانی بودند که در جنگ جمل حضور پیدا کرده بودند.

و اما قاسطین کسانی هستند که اکنون از جنگ با آنها در صفین فارغ شده‌ایم مثل معاویه و عمرو عاص.

و اما مارقین، به خدا سوگند نمی‌دانم کجا هستند و لیکن بدون شك باید با آنها بجنگیم انشاء الله²². سپس گفت: من خود از پیامبر شنیدم که به عمار میگفت: تو را گروه ستمگر می‌کشند و تو در آن موقع در هر گروهی باشی بر حقی و حق با تو است.

ای عمار، اگر دیدی علی ع در يك مسیر گام برمیدارد و همه مردم در مسیری دیگر، با علی همگام باش²³؛ زیرا علی همیشه بر حق است و از هدایت دور نخواهد شد.

مدتی نگذشت که جنگ نهروان فرا رسید و ابویوب پیشاپیش لشکر با مارقین هم جنگید²⁴. همانگونه که پیامبر او را امر فرموده بود.

پس از قتل عثمان مؤذن مسجد پیامبر خدمت حضرت علی ع رسید و از او کسب تکلیف کرد که چه کسی امروز در نماز امامت کند؟ حضرت فرمود:

ابویوب را دعوت کنید که با مردم نماز بخواند²⁵. هنگام خروج به عراق برای جنگ صفین حضرت علی ع ابویوب را جانشین خود و والی مدینه قرار داد، سپس ابویوب به او ملحق گردید²⁶. و بدینسان ابویوب عمر پر برکت خود را در راه گسترش اسلام صرف نمود و همواره از حق جانبداری کرد و سرانجام در سال ۵۱ یا ۵۲ هجری در یکی از جنگ‌هایی که در ناحیه قسطنطنیه روم بین مسلمانان و رومیان رخ داد، جان به جان آفرین تسلیم کرد و در همانجا مدفون گشت و همواره مردم به قبر او تبرک جسته و احترامش میکردند²⁷. پی نوشت‌ها:

1- الروض الأئف، ج ۲، ص ۲۳۷ و ۲۳۸ - 2- انساب الاشراف، ج ۱، ص ۲۲۶ - 3- سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۹۳ چاپ انتشارات اسوه، وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه؛ اعیان الشیعه، ص ۲۸۴ مرحوم سیدمحسن امین در کتاب ((اعیان الشیعه)) پس از نقل این خبر می‌گوید: در این کار پیامبر، اسرار و حکمتهایی نهفته بود از جمله:

1. قطع طمع ثروتمندان در این که ممکن است پیامبر به آنها تمایل پیدا کند و نه به فقرا.

2. این عمل پیامبر روشن کرد که مال و ثروت در نزد خدا قیمتی ندارد.

3. دلداری فقرا در این کار نهفته بود.

4. این روش يك نوع تشویق به زهد و پرهیز از مال اندوزی در دنیا بود.

5. این عمل پیامبر به مردم می‌آموخت که بیشتر تواضع کنند و فقیر را به خاطر فقرش تحقیر نکنند و ثروتمندان را به خاطر ثروتش احترام ننمایند.

6. از همه مهمتر شکستن نفس و برخلاف امیال نفسانی حرکت کردن در این کار نهفته بود.

4- اعیان الشیعه، ج ۶، ص ۲۸۴ - 5- الروض الأئف، ج ۲، ص ۲۳۸ - 6- تهذیب الکمال فی اسماء الرجال، ج ۸، ص ۱۷ چاپ موسسه الرساله - بیروت. در این که پیامبر چه مدت در نزل ابویوب اقامت داشت، اختلاف است و برخی از مصادر تا قریب ۷ ماه را ذکر کرده‌اند. نگاه کنید به: انساب الاشراف، ج ۱، ص ۲۶۷ چاپ دارالمعارف.

7-الروض الأئف، ج ۲، ص ۲۳۸- 8- همان ، ص ۲۳۹ از نقل این داستان می توان شدت فقر و نداری ابویوب را فهمید.

9-سیره ابن هشام ، ج ۲، ص ۵۲۷ و ۵۲۸ چاپ المكتبه العلمیه . بیروت - لبنان.

10-همان.

11-همان.

12-همان.

13-تهذیب الکمال ، ج ۸، ص ۶۶- 14- الطبقات الکبری ، ج ۳، ص ۴۸۴- 15- مغازی واقدی ، ج ۱، ص ۳۱۸- 16- سیر اعلام النبلا ، ج ۲، ص ۴۰۵- 17- سیره ابن هشام ، ج ۳، ص ۳۵۴ و ۳۵۵- 18- قاموس الرجال ، ج ۴ ، ص ۱۱۷-۱۱۵- 19- عیون اخبار الرضا - ع - ، ج ۲، ص ۱۲۶ باب ۳۵ حدیث ۱- 20- اسدالغابه ، ج ۶ ، ص ۲۵ چاپ دارالشعب.

21-همان.

22-تاریخ بغداد، ج ۱۳، ص ۱۸۷- 23- همان.

24-اسدالغابه ، ج ۶، ص ۲۵ چاپ دارالشعب.

25-اعیان الشیعه، ج ۶، ص ۲۸۵- 26- الاصابه فی تمییز الصحابه، ج ۱، ص ۴۰۵- 27- انساب الاشراف، ج ۱، ص ۲۴۲؛ کتاب الثقات، ج ۳، ص ۱۰۲ . ابن عماد حنبلی در کتاب ((شذرات الذهب)) به تبرک و استسقاء مردم از قبر ابویوب اشاره می کند. نگاه کنید به : شذرات الذهب، ج ۱، ص ۲۴۶ و ۲۴۷ چاپ دار ابن کثیر.

محمد بن مُسَلَّمُه

قال رسول الله - ص :- «مَنْ سَبَّ نَبِيًّا قُتِلَ» «احكام اهل الذمه، ج ۲، ص ۸۷۰» «محمد بن مُسَلَّمُه ادر جنگ بدر مسلمانان به پیروزی بزرگی دست یافتند و کفار متحمل زیان های بسیار شدند و شکست سختی خوردند تا آنجا که تعداد هفتاد نفر از بزرگان و اشراف آنها کشته شد و هفتاد نفر به اسارت درآمد.

خبر پیروزی مسلمانان به وسیله «زید بن حارثه»^۲ به مدینه رسید، شهر مدینه یکپارچه شور و شادی شد.

اسیران را با دست های بسته، در اوج ذلت وارد مدینه کردند.

با دیدن اسرا و وضع خفت بار آنان، وحشت و هراس شدیدی در دل منافقان، مشرکان و یهود افتاد.

«کعب بن اشرف»^۳ «یهودی زادهای که همواره در دشمنی با اسلام میکوشید و به آزار و اذیت پیامبر و یارانش میپرداخت و در اشعار خود به آنان اهانت میکرد. بادیدن اسرا بسیار برآشفته و رو به یاران خود کرد و گفت: خاک بر سرتان، امروز دل زمین برای شما از روی آن سزاوارتر است؛ اینها اشراف و بزرگان مردمند که یا کشته شده و یا اسیر گشتهاند، دیگر چه چیزی برای شما باقی مانده است؟!»

آنان پاسخ دادند: دشمنی با پیامبر، تا زندهایم!

کعب گفت: شما چه هستید؟! او همه قریش را لگدمال کرده و این بلا را به سرشان آورده است! باید چاره های اندیشید.

من به مکه میروم تا در میان قریش، هم پرکشته‌های آنها بگیریم و هم آنان را ترغیب کنم که برای جنگ با پیامبر آماده شوند تا خودم هم در رکابشان بجنگم.

کعب به مکه رفت و در خانه یکی از مشرکان به نام «مطلب بن ابی وداعه سهمی» رحل اقامت گزید.

خبر شکست لشکر قریش و کشته شدن سرانشان، شهر مکه را در بُهت، حیرت و ماتم فرو برده بود. در همه خانهها فریاد ناله و شیون بپا بود.

کعب با آنان اظهار همدردی کرد و خود را در سوگ کفار شریک دانست. او با سرودن اشعار تحریک آمیز، آنان را برای جنگ با پیامبر آماده میکرد.

اشعار کعب دست به دست و دهان به دهان میگشت.

وقتی اشعار اهانت آمیز کعب به گوش «حسان بن ثابت»⁴ شاعر بزرگ صدر اسلام رسید، او با سرودن اشعار حماسی، جواب دندان شکنی به کعب داد.

آوازه اشعار حسان به مکه رسید. همسر ابی وداعه سهمی با شنیدن اشعار حسان، اثاث کعب را از خانه بیرون ریخت و رو به شوهرش کرد و گفت:

ما را چه با این یهودی؟!

آیا نمیبینی حسان با ما چه کرده؟ کعب چاره‌های ندید جز این که جایش را عوض کند.

تغییر مکان کعب را، پیامبر به حسان خیر میداد و او اشعار تازه‌ای میسرود.

سرانجام کعب پس از تحریک کفار و برانگیختن آنان برای جنگ با پیامبر، به مدینه بازگشت.

خبر بازگشت کعب به پیامبر رسید.

آن حضرت دست به دعا برداشت که: «خداوندا! ما را از شرّ کعب راحت کن، او به مقدسات ما اهانت میکند.» کعب با کمال وقاحت و بیشرمی پا را از این هم فراتر گذاشت؛ و از آن پس در اشعار خود، نام زنان عفیف مسلمانان را میآورد و به آنان اهانت میکرد!

رسول خدا چاره‌های جز این ندید که کار او را یکسره کند. از این رو به اصحاب فرمود:

چه کسی آمادگی دارد ما را از شرّ کعب راحت کند؟ او دشمنی خود را علنی کرده، با مخالفان ما همکاری میکند و کفار را برای جنگ با ما می شوراند؛ خداوند به وسیله جبرئیل مرا از کارهای او باخبر ساخته.

در این هنگام بود که «محمد بن مسلمه» بر خاست و رو به رسول خدا - ص - گفت: ای پیامبر خدا، من او را خواهم کشت. و از آن حضرت اجازه خواست تا برای این کار تدبیری بیندیشد.

دو - سه روزی از این ماجرا گذشت. محمد بن مسلمه، که پیوسته در فکر انجام این مهم بود، نه چیزی میخورد و نه چیزی میآشامید. تا این که خبر به گوش پیامبر رسید.

پیامبر او را خواست و خطاب به وی فرمود: شنیده‌ام چیزی نمیخوری؟ محمد بن مسلمه پاسخ داد: ای رسول گرامی خدا، به شما قولی داده‌ام و نمیدانم آیا میتوانم به آن وفا کنم و از عهد‌هاش بر آیم یا نه؟ پیامبر فرمود: تو تلاش خود را به کارگیر، و در این باره با «سعد بن معاذ»⁵ هم مشورت کن.

محمد بن مسلمه ماجرا را با سعد در میان گذاشت، برای این کار، گروهی پنج نفره از قبیله اوس تشکیل دادند. در این گروه «ابونانله»⁶ برادر رضاعی کعب که او هم ادیب و شاعر بود، شرکت داشت.

گروه، تصمیم خود را گرفتند، ابتدا ابونانله را برای جلب اطمینان کعب، نزد او روانه کردند.

ابونانله شبانه برخانه کعب، که در قلعه‌های بیرون از شهر مدینه بود، وارد شد، کعب با جمعی از دوستانش شب نشینی داشت؛ او با دیدن ابونانله یکه خورد و احساس کرد توطئه‌های در کار باشد.

با تعجب پرسید: چه عجب به دیدار ما آمده‌ای؟!

ابونانله گفت: برای ما حاجتی پیش آمده که از دست تو برآورده میشود. کعب که رنگ خود را باخته بود، به او گفت: نزدیک بیا ببینم چه می‌گویی. ابونانله نزدیک شد، آنها قدری با هم صحبت کردند.

ابونانله به یاد گذشته اشعاری خواند و ترس کعب کم کم فرو ریخت. ابونانله برای ایجاد اطمینان بیشتر، باز به خواندن شعر ادامه داد، کعب چند بار از او، در مورد حاجت و نیازش پرسید، اما ابونانله از سخن گفتن در این باره خودداری کرد.

کعب پرسید: نکند میخواهی اینها بروند بعد حاجتت را بیان کنی؟ دوستان کعب، با شنیدن این سخن، مجلس را ترک کردند و آن دو را تنها گذاشتند.

ابونانله گفت: نمیخواستم اینها حرف‌های ما را بشنوند. باید بگویم از زمانی که این مرد (پیامبر) در بین ما آمده، بیچارگی ما زیاد شده، همه قوم عرب با ما در افتاده‌اند، راه‌ها بر ما بسته شده و زندگیمان به سختی اداره میشود. او مرتب از ما صدقه میخواهد، در حالی که خودمان چیزی نداریم بخوریم.

کعب که از شنیدن این سخنان خوشحال شده بود، گفت:

من که از قبل به شما میگفتم اینچنین میشود و دیدید که شد.

ابونانله هم فرصت را مناسب دید و گفت: تازه من تنها نیستم بلکه دوستانی دارم که با من هم عقیده‌اند، آنها هم بیمیل نیستند پیش تو بیایند. ما میخواهیم قدری گندم یا خرما از تو بخریم، اما دلمان میخواهد با ما خوب معامله کنی و بر ما سخت‌نگیری، البته ما پول نداریم، اما وثیقه‌هایی پیش تو می‌گذاریم که تو را کفایت کند.

کعب گفت: گرچه دلم نمیخواست تو را در چنین وضعی ببینم، چون من و تو با هم از یک پستان شیر خورده‌ایم، اما اکنون جز خرما چیز دیگری ندارم. ابونانله گفت: این مطالبی را که درباره پیامبر به تو گفتم، نباید کسی بداند. کعب گفت: خاطرت جمع باشد که حتی یک کلمه آن را جایی مطرح نمیکنم. و در حالی که با صدای بلند میخندید گفت:

ابونانله، خوشحالم کردی، خوب حالا بگو ببینم وثیقه شما چیست؟ آیا حاضرید زنده‌ایتان را وثیقه بگذارید؟ ابونانله گفت: چگونه زنده‌ایمان را پیش تو بگذاریم در حالی که تو از جوانان زیباروی یثربی؟ کعب گفت: پس پسرهایتان را.

ابونانله گفت: میخواهی ما را در بین عرب رسوا کنی؟ کعب گفت: پس آخر چی؟ ابونانله گفت: ما اسلحه‌های خود را پیش تو وثیقه می‌گذاریم.

کعب گفت: خوب است؛ چون حتماً به وعده خود وفا خواهید کرد و برای رهایی سلاهایتان، به موقع بدهی خود را خواهید پرداخت.

ابونانله موضوع سلاح را به این خاطر مطرح کرد که: اگر فردا شب همه مسلح به دیدار کعب آمدند او وحشت نکند.

حرف‌ها تمام شد، قرار را گذاشتند و ابونانله خدا حافظی کرد و پیش دوستانش آمد و آنچه بین او و کعب گذشته بود بازگو کرد.

فردا شب، خدمت پیامبر رسیدند، گزارش کار را دادند. پیامبر تا کنار «بقیع»⁷ آنها را همراهی کرد و سفارش های لازم را نمود و گفت: بروید به امید خدا.

اصحاب به طرف قلعه‌های یهود و محل سکونت کعب رهسپار شدند. آسمان صاف و شفاف بود. ماه با قرص کامل میدرخشید. هیاھوی روز، فروکش کرده و مدینه به خواب رفته بود.

یاران پیامبر با عزمی راسخ و خوشحال از این که برای انجام چنین مسؤلیتی برگزیده شده بودند، مدینه را پشت سر گذاشته به میان قلعه‌ها و برج‌های یهود، در خارج شهر وارد شده بودند.

بوی خوش علف، همراه با نسیم مرطوب از لابلای نخل‌ها می‌وزید، به نزدیک قلعه محل سکونت کعب رسیدند، ابونانله طبق قرار قبلی جلو رفت و کعب را صدا زد.

کعب، تا از جا برخاست، همسر جوانش دامن او را چسبید که کجا می‌روی؟ کعب گفت: قراری دارم.

همسرش گفت: کعب تو مردی جنگجو هستی، مردان جنگجو در چنین ساعاتی از شب، منزل خود را ترک نمیکنند.

کعب گفت: او برادرم ابونانله است، به خدا سوگند به قدری مرا دوست دارد که اگر بدانم من خوابم هرگز مرا بیدار نمیکنند.

زن در پاسخ او گفت: مرد! از این صدا بوی خون می‌آید!

کعب، با شدت دست او را کنار زد و گفت:

اگر جوانمرد برای زد و خورد هم دعوت شود، می‌رود.

همسرش گفت: از همین بالا با آنها صحبت کن. کعب اعتنایی نکرد.

زن در حالی که به شدت ترسیده بود، گفت: لَأَقْلَّ دُوسَه نَفْر رَا خَبْر كُن وَ بَا أَنهَآ بَرُو. اما کعب، از برج پایین آمد، و به دیدار آنها شتافت؛ آنها را به گرمی پذیرفت و باهم به گفتگو نشستند.

ساعتی به خواندن شعر گذشت، ابونانله به کعب پیشنهاد کرد:

اگر موافقی برویم به طرف «شَرْجُ الْعَجُوز»⁸، - دره پیر زن - و بقیه شب را آنجا بگذرانیم.

کعب با خوشحالی پذیرفت و به طرف دره روان شدند.

به نزدیکی دره رسیده بودند، ابونانله انگشتان خود را به داخل موهای پشت سر کعب فروبرد و آن را بویید و گفت: به به چه بوی خوشی!

کعب، این عطرها را از کجا می‌آوری؟ کعب گفت: بهترین عطرها نزد من است.

کعب، مردی بلند قامت، زیبا، و دارای موهای مجعد بود، او با ثروت زیادی که داشت میکوشید همیشه لباس های فاخر و عطرها خوب داشته باشد.

به داخل دره رسیده بودند، ابونانله ساعتی بعد دوباره موهای کعب را نوازش کرد تا او خیال بدی نکند.

و برای آخرین بار با دست راست از بیخ موهای سر کعب گرفت و فریاد زد: بکشید دشمن خدا را!

همه با شمشیرهای خود به او حمله کردند.

کعب سخت به ابونائله چسبید، محمد بن مسلمه یادش آمد کارد تیزی همراه دارد.

کارد را کشید و محکم زیر شکم کعب فروبرد.

کعب نقش زمین شد و فریادی برآورد که از صدای آن، همه برج های یهود اطراف چراغها را روشن کرده و به دنبال صدا دویدند.

محمد بن مسلمه و یارانش که مطمئن شده بودند کعب کشته شده، محل را ترک کردند و با احتیاط از آنجا دور شدند.

مسیر برگشت آنها به مدینه از میان محلههای یهودی نشین میگذشت، که یکی را پس از دیگری پشت سر گذاشتند. در بین راه، یکی از اصحاب به نام «حارث بن اوس»⁹ که پایش زخمی شده بود، عقب مانده، قدری نشستند تا او هم رسید، اما بقدری خون از بدنش رفته بود که دیگر توان راه رفتن نداشت، خطاب به بقیه گفت:

دوستان! پیامبر را که دیدید سلام مرا هم به او برسانید.

آنها با شنیدن این سخن، دلشان به رحم آمد، او را کول کردند و با خود بردند تا به مدینه رسیدند.

به کنار بقیع آمدند، همه با هم فریاد تکبیر برآوردند.

پیامبر برای نماز شب بلند شده بود. صدای تکبیر آنها را شنید، فهمید که کعب را کشتهاند.

آنها به سوی خانه پیامبر رفتند. دیدند پیامبر جلوی درب مسجد ایستاده است. در این هنگام رو به آنها گفت: رو سفید شدید.

و آنها در پاسخ گفتند: روی شما سفید باد ای رسول خدا.

پیامبر حمد و شکر خدای را بجا آورد.

حارث را به نزد پیامبر آوردند.

پیامبر با دستان مبارک خود زخم پای او را نوازش کرد، جراحات از آن رفع شد.

فردا خبر قتل کعب به آنی در همه جا پیچید.

وحشت عجیبی به یهودیان دست داد. عدهای از بزرگان آنها حضور پیامبر آمدند که:

ای محمد، دیشب کعب بدون گناه کشته شده، او یکی از بزرگان ما بود.

پیامبر در پاسخ آنها فرمود:

اگر کعب مثل بقیه زندگی میکرد، کسی با او کاری نداشت، اما از او آزار بسیاری به ما رسید. او در شعرهای خود به ما اهانت میکرد و با دشمنان ما همکاری داشت.

از امروز به بعد هرکدام از شما چنین روشی داشته باشد سروکارش با شمشیر است¹⁰. پی نوشت ها:

«[محمد بن مسلمه] از انصار و از افراد قبیله «اوس» بود. در جنگ بدر و احد و دیگر جنگ های پیامبر شرکت جست، به جز جنگ تبوک، که پیامبر به هنگام رفتن به جنگ تبوک، او را جای خود در مدینه گذاشت. محمد بن مسلمه در مدینه میزیست و همانجا از دنیا رفت. (اسد الغابه، ج ۵، ص ۱۱۲، چاپ دار الشعب).

«2-زید بن حارثه» یا پسر خوانده پیامبر، از اصحابی بود که از کودکی در خانه پیامبر رشد کرد و از اولین کسانی بود که پس از حضرت علی - ع - و حضرت خدیجه، همسر پیامبر، اسلام آورد. او در سال هشتم هجری با سپاه اسلام برای جنگ موته به شام رفت و در آن جنگ شهید شد. (اسد الغابه، ج ۲، ص ۲۸۱).

3- پسر «کعب بن اشرف» از اعراب قبیله طی بود. او در دوران جاهلیت قتلی مرتکب شد و به دنبال آن به مدینه آمد و بایهود بنی نضیر هم پیمان شد. و از بین آنان همسری برگزید، حاصل این ازدواج کعب بود. او فردی بلندقد، قوی و زیبا بود که شعر خوب میسرود. کعب دارای ثروت زیادی بود، که هم به علمای یهود و هم به کفار برای جنگ با مسلمانان کمک میکرد. (فتح الباری، ج ۳، ص ۲۶۹، و سیره حلبیه، ج ۳، ص ۱۴۶).

«4-حسان بن ثابت» فردی ادیب و شاعر و از اصحاب پیامبر بود، او شصت سال از عمر خود را در جاهلیت، و شصت سال در اسلام گذراند. وی همواره در اشعار خود از پیامبر و دین اسلام دفاع میکرد، حسان اولین کسی بود که در واقعه تاریخی غدیر خم، پس از معرفی حضرت علی - ع - از جانب پیامبر - ص - به عنوان خلیفه مسلمین، اشعاری سرود و این جانشینی را تبریک گفت. نگاه کنید به: «المناقب» تألیف: حافظ موفق بن احمد الحنفی، معروف به اخطب الخوارزم، متوفای: ۵۶۸ ص ۸۰ و «تذکره خواص الامة» تألیف: سبط ابن جوزی متوفای: ۶۵۴، ص ۲۰-«5-سعد بن معاذ» از انصار و رئیس قبیله اوس بود، هنگامی که پیامبر، مصعب بن عمیر را برای تبلیغ اسلام به مدینه فرستاد، سعد به دست او مسلمان شد. او به افراد قبیله اش گفت: بر من حرام باد حرف زدن با شما تا این که اسلام اختیار کنید، از آن پس همه مسلمان شدند. سعد بن معاذ در جنگ های بدر و احد و خندق شرکت داشت. «اسد الغابه» ج ۲، ص ۳۷۳-6 «ابو نانه» از یاران پیامبر بود، او در جنگ بدر شرکت جست، مردی ادیب و شاعر بود، و در تیراندازی بسیار مهارت داشت. وی در زمان خلیفه دوم، در عراق کشته شد. «اسد الغابه» ج ۲، ص ۳۵۳-«7-بقیع» نام محل وسیعی است که در آن درختان مختلف میرویده، اما اکنون قبرستان عمومی شهر مدینه است. «معجم البلدان» ج ۱، ص ۴۷۳، و «لسان العرب»، ج ۸، ص ۱۸.

8- شرح به معنای آبراه دره یا مسیر سیل است که از میان سنگلاخ میگذرد و به دشت نرم و هموار میرسد. شرح العجوز، نام محلی در بیرون شهر مدینه بوده است. «معجم البلدان»، ج ۳، ص ۳۳۴ و «لسان العرب» ج ۲، ص ۳۰۶، و ۳۰۷-«9-حارث بن اوس» از گروه انصار و از اصحاب پیامبر بود، در جنگ بدر و احد حضور داشت، و در جنگ احد شهید شد. سعد بن معاذ عموی او بود، و به دستور او همراه با محمد بن مسلمه در قتل کعب شرکت جست. «اسد الغابه»، ج ۱، ص ۳۸۰-10 شرح این واقعه، در کتاب های: تاریخ و سیره و مغازی، تحت عنوان: «سریه محمد بن مسلمه» و یا «قتل کعب بن اشرف» آمده است در این نوشتار به مصادر ذیل مراجعه شده:

1- احکام اهل الذمه، ج ۲، ص ۸۵۲ و ۸۶۸ - 2 - اسد الغابه، ج ۱، ص ۳۸۰ و ج ۵، ص ۱۲ و ج ۶، ص ۳۱۱ - 3 - سیر اعلام النبلاء، ج ۲، ص ۳۶۹ تا ۳۷۳ و ۵۱۲ - 4 - طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۳۱ - 5 - سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۴۳۰ - 6 - مغازی واقعی، ج ۱، ص ۱۸۴ - 7 - تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۸۷ - 8 - دلائل النبوه، ج ۳، ص ۱۸۷ - 9 - فتح الباری، ج ۳، ص ۲۶۹ تا ۲۷۲ - 10 - البدایه والنهایه، ج ۴، ص ۵ - 11 - معجم البلدان، ج ۱، ص ۴۷۳ و ج ۳، ص ۳۳۴ - 12 - لسان العرب، ج ۲، ص ۳۰۶ و ۳۰۷ و ج ۸، ص ۱۸ - 13 - سیره حلبیه، ج ۳، ص ۱۴۶ تا ۱۵۲

حمزه ۱

روز به میانه نزدیک شده، هُرم گرما چهره را آزار میدهد، بزرگان قریش مثل همیشه، در اطراف خانه کعبه، زیر سایبان ها اطراق کرده، با هم مشغول گفتگو هستند؛ نقل داستان ها و وقایع گذشته، همراه با فقهه خنده که چاشنی آن است، سرگرمی همه روزه آنها است.

حمزه با تیرو کمان از شکار برگشته، به عادت همیشگی خود، قبل از این که به خانه رود و یا با کسی حرفی بزند، قصد دارد برای طواف وارد مسجدالحرام شود.

او همیشه پس از طواف سری به جمع قریش، در اطراف مسجد میزند و با آنها خوش و بش میکند.

حمزه در بین سران و بزرگان قریش جایگاهی ویژه دارد؛ او مردی رشید، قوی، شجاع، مستقل، با شهامت و جنگجوست.

اکنون سر به زیر دارد و با گام های استوار و ارده آهنینش، برای رفتن به طواف، از کنار کوه صفا میگذرد؛ هنوز به مسجد نرسیده که فریاد زنی از پشت سر، توجهش را به خود جلب میکند؛ بی اختیار به طرف صدا برمیگردد.

کنیز یکی از بزرگان قریش است که بر بالای کوه صفا خانه دارد.

هان، یا اباعماره²، یکاش لحظاتی پیش اینجا بودی و میدیدی ابا الحکم³، با پسر برادرت چه کرد؟!

حمزه، با شنیدن این سخن سخت جا خورد و چون میخ به زمین میخکوب شد؛ او در انتظار شنیدن بقیه ماجراست.

و کنیز ادامه داد:

پیامبر از اینجا میگذشت که ابوجهل او را مورد آزار قرار داد و به باد ناسزا گرفت، حرف های زشتی به او گفت که اگر تو بودی، هرگز تحمل شنیدنش را نداشتی؛ اما پسر برادرت پاسخی نداد و به سوی خانه اش رهسپار شد.

حمزه با شنیدن این ماجرا سخت برآشفته. خون در رگ هایش جوشیدن گرفت، رنگ چهره اش تغییر کرد، و بدون این که با کسی سخن بگوید، همانگونه که هنگام رفتن به طواف با احدی حرف نمیزد، یکسره به سوی ابوجهل شتافت.

داخل مسجد شد.

ابوجهل در میان جمعی از افراد قبیلهاش، کنار خانه کعبه نشسته، مجلس گرمی داشتند.

حمزه خود را بالای سر ابوجهل رساند، و کمان تیراندازی خود را بالا برد و محکم بر فرق او کوفت.

شدت ضربه به حدی بود که سر ابوجهل شکافت و خون جاری شد.

یاران ابوجهل از همه طرف بلند شدند که از او دفاع کنند.

آنها فریاد زدند:

حمزه! تو را چه شده؟ چرا اینچنین میکنی؟! نکند تو هم به دین پسر برادرت در آمده‌ای؟!

و حمزه پاسخ داد:

آری، شهادت میدهم که او رسول خداست و آنچه میگوید حق است. به خدا سوگند، هرگز از یاری او دست برنخواهم داشت. اگر راست میگویید جلوم را بگیرید.

سخنان محکم حمزه، چون پتکی بر مغز همه فرود آمد.

ابوجهل که خود میدانست چه اشتباه بزرگی مرتکب شده، پیشی جست و گفت:

او را رها کنید، به خدا سوگند من به پسر برادرش حرف زشتی زده‌ام⁴. همگی با شنیدن این سخن، واخورده به گوشه‌های خزیدند.

تا آن روز هیچکس بطور علنی اظهار اسلام و طرفداری از دین محمد - ص - را از حمزه ندیده بود.

جانبداری و دفاع به موقع حمزه، چون آب سردی بود که شعله‌های غرور و غضب و خشم میکان کوردل و معاند را خاموش و همه را در مبارزه با دین حق مایوس ساخت.

آنها فهمیدند که کار مبارزه با پیامبر به این آسانی نیست؛ زیرا از امروز شجاع شجاعان و بهترین نام آور قریش، یاور و پشتیبان اوست، لذا آزار و اذیت آنها رو به کاستی گذاشت.

حمزه در دین خود فردی ثابت قدم شد و همواره در کنار پیامبر از چهره‌های درخشان و به یادماندنی اسلام گردید.

او با پیامبر به مدینه هجرت نمود. با ورود به مدینه، ابتدا در اولین مأموریت نظامی شرکت جست و به فرماندهی گروه منصوب گردید.

مأموریت این گروه که تعدادشان به سی نفر میرسید و همگی از مهاجرین بودند⁵ حرکت به سوی «سیف البحر»⁶ و خبرگیری از کاروان تجاری قریش، و فعل و انفعالات دشمن در آن نواحی بود.

پیامبر - ص - پرچم سفیدی را به دست حمزه داد و آنها را روانه مأموریت کرد.

حمزه با گروه، عازم منطقه شدند و با کاروان قریش که به سرپرستی ابوجهل و با همراهی سیصد نفر بود مصادف شدند. هر دو گروه صف کشیده آماده نبرد شدند.

در این میان یکی از بزرگان قریش به نام «مجدی بن عمرو الجهنی» - که با هر دو گروه دوستی داشت - واسطه شد و به قدری بین دو گروه رفت و آمد کرد که از شروع جنگ جلوگیری نمود و با میانجیگری او، دو گروه بدون خونریزی از هم جدا شدند⁷. هنوز مدت زیادی از این واقعه نگذشته بود که برای دومین بار، حمزه در کنار پیامبر در جنگی به نام غزوه «ابواء» یا «ودان»⁸ شرکت جست.

این بار هم برای خبرگیری از نیروهای قریش، پیامبر با شصت تن از مهاجرین مدینه، عازم محلی به نام ابواء شدند، پرچم نبرد به دست حمزه بود. پیامبر مدت پانزده شب در محل فوق اقامت گزید. در این غزوه قرار داد مصالحه‌ای بین نیروی اسلام و طایفه «بنی ضمیره» منعقد شد که این گروه متعهد شدند:

- عزم نبرد با مسلمین را نداشته باشند.

- به کسانی که قصد جنگ با مسلمانان را دارند نیرو ندهند.

- دیگران را وادار به جنگ با مسلمانان نکنند⁹. و این واقعه هم بدون درگیری و خونریزی پایان یافت.

در پایان سال دوم هجری، به پیامبر خبر رسید که کاروان بزرگ تجاری قریش، به سرکردگی ابوسفیان از شام برگشته، قصد مکه را دارد. پیامبر فرصت را مناسب دید و مردم را برای نبرد با کفار دعوت نمود.

نیروهای اسلام، مرکب از سیصد و سیزده نفر¹⁰ از مهاجرین و انصار آماده شدند. پیامبر این ام مکتوم را برای نماز و ابولبابه انصاری را برای اداره شهر در مدینه گذاشت. و با نیروهای اسلام عازم منطقه نبرد شد¹¹. دو سپاه در کنار چاه‌های آب، در منطقه «بدر»¹² «بین مکه و مدینه با هم به مصاف پرداختند.

در این نبرد کفار درسی فراموش نشدنی گرفتند و با این که از نظر تعداد نفرات جنگی و تجهیزات نظامی بر مسلمانان فزونی داشتند، شکست بزرگی را محتمل شدند. پیشاپیش لشکریان اسلام علی - ع - حمزه و عبیده بن حارث به نبرد برخاستند و سه تن از بزرگان قریش به نام های: شیبیه، عتبه، و ولید بن عتبه، به دستشان به درک واصل شدند. این نبرد با پیروزی و سرافرازی سپاه اسلام پایان پذیرفت و کفار شکست خورده، در کمال ذلت به مکه باز گشتند.

در سال سوم هجری، کفار مکه برای انتقامجویی و تلافی کشته‌های خود در جنگ بدر، با همه قوا به عزم نبرد با مسلمانان، عازم مدینه شدند.

پیامبر - ص - شورای نظامی تشکیل داد، پیر مردها و منافقین به سرکردگی «عبدالله ابن ابی» نظرشان این بود که در داخل شهر با کفار بجنگند، مردها در بیرون خانه‌ها و زنها و بچه‌ها از بالای بام خانه‌ها با پرتاب سنگ.

اما حمزه و تعدادی از بزرگان مهاجرین و انصار و جوانان رأیشان این بود که در بیرون شهر با دشمن رو برو شوند. زیرا دشمن جنگ در داخل شهر را حمل بر ترس و بُزدلی خواهد نمود، و جرأت او بیشتر خواهد شد.

تعدادی از مهاجرین و انصار بخصوص کسانی که موفق به شرکت در جنگ بدر نشده بودند، در این زمینه مطالبی گفتند.

حمزه خطاب به پیامبر - ص - گفت:

به خدایی که قرآن را بر تو نازل کرده، امروز چیزی نخواهم خورد تا با شمشیرم در بیرون شهر با کفار بجنگم¹³. پیامبر - ص - چون رأی بزرگان از مهاجرین و انصار مثل حمزه و سعد بن عباد و جوانان را اینچنین دید، خوشحال شد، خود لباس رزم پوشید، ابن ام مکتوم را برای اقامه نماز جای خود گذاشت و پس از اقامه نماز عصر، عازم منطقه نبرد شد.

کفار تا دندان مسلح، گذشته از تجهیزات نظامی فراوان، این بار برای تحریک احساسات، زنان را هم وارد میدان کرده بودند که بادف زدن و هلله کردن مردان را تشویق به مبارزه کنند.

تعداد نیروهای اسلام هزار نفر بود که با تحریک «عبدالله بن ابی» سیصد نفرشان از بین راه برگشتند و تنها هفتصد نفر در کنار پیامبر باقی ماندند. با صد زره¹⁴ و یک اسب.

اما سپاه کفر، مرکب از سه هزار نفر، دو بیست اسب، هفتصد زره، و سه هزار شتر بود¹⁵. پیامبر - ص - در بین راه، در محلی به نام «شیخین» بین مدینه و اُحد شب را سپری کرد و سحرگاهان به سوی احد حرکت نمود و نماز صبح را در احد بجای آورد¹⁶. با بالا آمدن روز، دو سپاه آماده نبرد شدند. پیامبر پشت لشکر را به کوه احد¹⁷ و روی آن را به مدینه قرار داد و سپاه کفر پشت به مدینه و روی در روی سپاه اسلام، آماده نبرد شدند.

تیهای به نام «عینین» سمت چپ لشکر اسلام بود که پیامبر پنجاه نفر تیرانداز را به سرگردگی «عبدالله بن جبیر» بر فراز آن قرار داد و فرمود: چه پیروز شویم و چه شکست بخوریم، هرگز مکان خود را ترک نکنید.

نبرد شدیدی بین دو سپاه در گرفت. با رشادت و پایداری حضرت علی - ع - پرچمداران قریش یکی پس از دیگری کشته شدند.

حمزه رجز میخواند و آنها را به نبرد دعوت میکرد و چون شیر به قلب سپاه دشمن حمله میکرد و با ضربیهایی محکم، آنها را به زمین میافکند.

«هند» همسر ابوسفیان در انتقام کشته شدن پدرش «عُتبه» که در جنگ بدر به دست حمزه کشته شده بود، با غلام «جبیر بن مطعم» که او هم عمویش را در جنگ بدر از دست داده بود، قرار گذاشته بود که اگر حمزه را بکشد او را آزاد خواهد کرد.

«وحشی» غلام جبیر که مردی حبشی بود با این که در جنگیدن مشهور بود اما چون میدید قدرت مبارزه رو در روی با حمزه را ندارد، با نیزه خود در پشت سنگی مخفی شد و در انتظار فرصت مناسب نشست.

در گرما گرم نبرد ناگهان حمزه، در اثر لغزشی به پشت به زمین افتاد و زره از روی شکم او کنار رفت و سفیدی بدنش نمایان شد، «وحشی» فرصت را مناسب دید و محکم نیزه خود را به طرف او پرتاب نمود؛ اصابت نیزه بطوری بود که از آن طرف بدن حمزه بیرون آمد.

حمزه سعی کرد با همین حال به طرف وحشی حمله کند، اما شدت ضربه بقدری بود که توان او را بُرید.

و سر انجام حمزه، این یار با وفای پیامبر و افسر رشید اسلام، پس از این که یک تنه، سی و یک نفر از سپاه کفر را به درک واصل کرده بود¹⁸، در حالی که روزه بود به شهادت رسید.

آنها وقتی از به شهادت رسیدن حمزه با خبر شدند، به جنایت فجیع دیگری هم دست زدند؛ برای تشفی خود در انتقام گیری از سپاه اسلام، بدن او را مثله کردند و «هند» همسر ابوسفیان، جگر او را به دندان گرفت، اما نتوانست بخورد.

پیامبر با شنیدن خبر قتل حمزه، بسیار متأثر شد، پیکر او را رو به قبله گذاشت، و سخت بر او گریست.¹⁹ اولین شهیدی که بر او نماز گزارد، حمزه بود و پس از او هر شهید دیگری را که آوردند، همراه با جنازه حمزه بر او نماز گزارد و بدین ترتیب، هفتاد بار بر بدن حمزه نماز خوانده شد.

همه شهدای احد با خون خود و بدون غسل و کفن دفن شدند، بجز حمزه که در پارچه‌های پشمی که قد او را نمیپوشاند دفن شد و پیامبر گیاهی خوشبو را در بالای سر و پایین پای او قرار داد.²⁰

برای دفن، هر دو شهید را با هم در یک قبر میگذاشتند، حمزه، که از سوی رسول خدا - صلی الله علیه و آله - «سید الشهداء» لقب گرفت، با فرزند خواهرش «عبدالله بن جحش» دفن شدند.

هنگامی که سپاه اسلام وارد مدینه شد، از همه خانها صدای ناله و شیون در سوگ شهیدان بلند بود، و پیامبر وقتی دید بر همه کشته‌ها میگریند. اما کسی نیست که برای حمزه عزاداری کند، میل باطنی خود را با این جمله مشهور: «لکن حمزة لا بواکي له» بیان نمود؛ انصار با شنیدن این سخن، به زن های خود گفتند: قبل از گریه برای شهدای خود، برای حمزه نوحه سرایی کنند. و آنها اینچنین کردند.

واقعی متوفای (207 هجری) مینویسد: این رسم هنوز در مدینه هست که مردم در سوگ عزیزانشان، اول بر حمزه گریه میکنند.²¹

پیامبر در زمان حیات خودشان همواره از حمزه به بزرگی یاد میکردند، و دیگران را به زیارت قبر او و سایر شهدا ترغیب مینمودند.²²

حضرت فاطمه - علیها السلام - هم بعد از رحلت پدر بزرگوارشان، هفته‌های دوبار به زیارت قبر عمویش حمزه میشتافت و بر او گریه میکرد.²³

وجود حمزه در کنار پیامبر، در مکه و مدینه یکی از مهمترین عوامل تثبیت و تقویت حکومت اسلامی بود، تا جایی که پس از رحلت پیامبر و بعد از ماجرای سقیفه، حضرت علیعلیه‌السلام فریاد حسرتش در فقدان حمزه بلند است، که:

«واحمزّاته و لاحمزة لی الیوم.»²⁴

و این سخن را زمانی حضرت بر زبان دارد، که امثال عقیل و عباس زنده بودند.

امروز، برای میلیون ها مسلمان مشتاق که از سراسر جهان به زیارت حرم شریف نبوی در مدینه مشرف میشوند؛ پس از زیارت قبر مطهر پیامبر، و انمه بقیع، زیارت قبور شهدا در احد و در رأس آنان زیارت حمزه از بهترین توفیقات است، زیرا همانطور که پیامبر اکرم - ص - فرمود:

اگر کسی مرا زیارت کند و به زیارت عمویم حمزه نشتابد، بر من جفا کرده.²⁵

پینوشت ها:

1- حمزة بن عبدالمطلب عموي گرانقدر پیامبر اکرم - ص - است که دو سال قبل از پیامبر به دنیا آمده و برادر رضاعي اوست. قبل از این که پیامبر را برای شیردادن به «حلیمه» بسپرند، زنی به نام «ثویبه» او را برای مدت بسیار کمی شیر داده. حمزه هم قبلاً از او شیر نوشیده.

در بین خویشاوندان نزدیک پیامبر، حمزه و جعفر از جایگاه بسیار ویژه‌ای برخوردارند. پیامبر به حمزه علاقه زیادی داشت و از او به بزرگی یاد میکرد، در شهادت او بسیار متأثر شد، و گریه کرد و همواره افراد را به زیارت قبر او ترغیب مینمود.

2- حمزه دارای دو فرزند پسر بود به نام های: عماره و یعلی، که کنیه حمزه با نام این دو پسر ذکر شده.

3- ابا الحكم کنیه ابوجهل است.

4- شرح این ماجرا با اختلاف بسیار کمی در مضمون، در کلیه مصادر تاریخی آمده. نگاه کنید به اسدالغابه فی معرفة الصحابه، چاپ دارالشعب ج ۲، ص ۵۱ و ۵۲.

5- در کتب تاریخ و مغازی در مورد ترکیب افراد این گروه اختلاف است. برخی مهاجرین و انصار را با هم ذکر کرده و برخی معتقدند که فقط از مهاجرین بودند، زیرا پیامبر با انصار پیمان دفاع در خارج از شهر را نداشت، تا فرا رسیدن جنگ بدر. که در جنگ بدر انصار بامیل و رغبت خود در جنگ شرکت جستند و پیامبر هم شخصاً نظر آنها را خواست. که شرح آن در کتب تاریخی مفصلاً ذکر شده؛ نگاه کنید به مغازی واقدی ج ۱، ص ۴۸ و ۴۹.

6- سیف البحر نام محلی است در نزدیکی ساحل بحر احمر، در مسیر کاروان تجاری مکه به شام. شرح المواهب اللدنیه، ج ۱، ص 452.

7- همان مدرک.

8- ابواء نام محلی است بین مکه و مدینه، فاصله آن با جحفة از طرف مدینه ۲۳ میل است. معجم البلدان ج ۱، ص ۷۹.

9- المواهب اللدنیه، قسطلانی، ج ۱، ص ۳۳۸- 336.

10- در کتب تاریخ و حدیث، تعداد مسلمانان در جنگ بدر مختلف ذکر شده؛ مرحوم مجلسی در کتاب بحار ج ۱۹، ص ۲۰۶ تعداد آنها را سیصد و سیزده تن ذکر نموده به تعداد اصحاب طالوت. زرقانی هم به نقل از ابن عباس و ابن اسحاق همین تعداد را ذکر میکند؛ نگاه کنید به: شرح المواهب اللدنیه، ج ۱، ص 473.

11- المواهب اللدنیه، قسطلانی، ج ۱، ص 349.

12- بدر، نام محل مشهوری است بین مکه و مدینه که فاصله آن تا مدینه از طریق مکه ۲۸ فرسخ میباشد. معجم مااستعجم، ج ۱ و ۲، ص ۲۳۱.

13- به همین خاطر در کتاب مغازی آمده که حمزه روز جمعه و شنبه، تا زمان شهادت و در حال نبرد، روزه بود. نگاه کنید به مغازی واقدی، ج ۱، ص ۲۱۱ و انساب الاشراف، ج ۱، ص ۳۲۲.

14- مغازی، ج ۱، ص ۲۱۵.

15- همان مدرک، ج ۱، ص ۲۰۳.

16- همان، ج ۱، ص ۲۱۹.

17 - أخذ نام کوهی است که در فاصله ۶ کیلو متری شهر مدینه قرار دارد و چون این نبرد در کنار آن واقع شده به جنگ احد مشهور گردیده است.

18 - اسد الغابه، چاپ دارالشعب، ج ۲، ص 52.

19 - المواهب اللدنیه، قسطلانی، ج ۲، ص ۱۰۳.

20 - اسد الغابه چاپ دارالشعب، ج ۲، ص 55.

21 - همان مدرک، ج ۲، ص ۵۵.

22 - سفینه البحار، چاپ انتشارات اسوه، ج ۲، ص 433.

23 - بحار، ج ۱۰، ص ۴۲۲.

24 - ابن ابی الحدید، شرح نهج البلاغه، ج 11، ص ۱۱۱.

25 - سفینه البحار، چاپ انتشارات اسوه، ج ۲، ص 433.

جُوَیْبِر

آوازه اسلام از شبه جزیره فراتر رفته بود. مشتاقان از هرسو برای درک اسلام به مدینه میآمدند؛ «جُوَیْبِر» نیز از جمله شیفتگان اسلام بود که با شنیدن آوازه پیامبر - ص - در طلب اسلام از «یمامه^۱» به سوی مدینه شتافت و خدمت آن حضرت رسید .

او اسلام اختیار کرد و در دین خود فردی ثابت قدم و پایدار شد. جوئیبر مردی کوتاهقد، سیه چهره نازیب، فقیر و برهنه بود .

پیامبر - ص - ، این یاور تازه وارد را به گرمی پذیرفت، و چون فردی تهی دست و بیچیز بود، برایش چیرهای از غذا که شامل مقداری خرما بود قرار داد. دو دست لباس هم برایش تهیه کرد و او را در مسجد خود جای داد. جوئیبر شبها هم در مسجد پیامبر - ص - میخوابید .

مدتی اینچنین سپری شد، کمکم تعداد غریبها و مساکین روبه فزونی گذاشت و فضای محدود مسجد بر آنها تنگ شد .

پیک وحی فرا رسید، و پیامبر - ص - مأمور شد که مسجد را از وجود این افراد خالی کند، و همه دربهای را که از خانههای انصار به مسجد باز میشد ببندد، مگر درب خانه حضرت علی علیهالسلام - ^۲ و بیت حضرت فاطمه - سلامالله علیها - را و از آن تاریخ به بعد قرار شد نه فرد جنب از مسجد عبور کند و نه غریبی در مسجد بخوابد .

پیامبر - ص - دستور داد جایگاهی سقفدار در کنار مسجد ساختند که بعدها آن جایگاه به «صَفَه^۳» معروف شد. غریبها و فقرا را در آنجا مسکن داد، تا روزها در سایه آن بیاسایند و شبها هم، همانجا بخوابند. کسانی که در آنجا زندگی میکردند «اصحاب صفه» نام گرفتند .

پیامبر - ص - خود، از خرما و کشمش و گندم و جو سهمی برای آنها معین کرده بود، بقیه مسلمانان هم به پیروی از پیامبر - ص - ، آنها را در غذای خود شریک ساختند و زکات و صدقات خود را هم به آنان میدادند .

وجود نازنین پیامبر - ص - همواره ایشان را مورد تفقد قرار میداد، او در جمعشان حضور پیدا میکرد و با آنان انس و مجالست داشت ^۴.

روزي در حالي كه با نگاه شفقتميز خود به جويبر مينگرست، با عطوفت او را مورد خطاب قرار داده، فرمود:

جويبر! تو نميخواهي ازدواج كني؟

اگر همسري انتخاب كني، هم خود را از لغزش و گناه حفظ كردهاي و هم او تو را در دين و دنيا ياور خواهد بود.

جويبر با لبخندي كه حاكي از رضايت باطني او بود پاسخ داد:

پدر و مادرم فدائي شما باد، چه كسي حاضر است با من ازدواج كند؟!

به خدا سوگند من نه حسبي دارم نه نسبي، نه مالي و نه جمالي، كدام زن حاضر است همسر چون مني بشود؟!

پيامبر- ص - فرمود: كساني كه در جاهليت از اشراف بودند و اسلام نياوردند پست شدند، و كساني كه پست بودند با قبول اسلام شريف و عزيز شدند. اسلام كبر و تفاخر جاهليت را نابود كرد و امروز همه مردم، چه سپاه و چه سفيد، چه عرب و چه عجم، قرشي و غير قرشي همه با هم برابرند. هيچ كس را بر ديگري فضيلتي نيست؛ زيرا همه از آدم هستند و آدم از خاك. بهترين و محبوبترين مردم نزد خداوند در روز قيامت، مطيعترين و باتقواترين آنان است.

جويبر، هيچ كس از تو برتر نيست، مگر اينكه از تو باتقواتر باشد.

آنگاه پيامبر- ص - فرمود: ميروي پيش «زيادبن لبيد⁵» (او از نظر خانوادگي شريف ترين فرد قبيله «بنبيياضة» است و از قول من به او ميگويي كه: دخترش «ذلفاء» را به عقد ازدواج تو در آورد).

جويبر به نزد زيادبن لبيد رفت.

زياد با جمعي از ميهمانانش در منزل نشسته بود.

جويبر براي زياد پيغام داد كه: من فرستاده رسول خدايم و حامل پيامي از جانب او هستم.

به او اذن دخول دادند، جويبر داخل شد، سلام كرد، همه نگاهها متوجه او شد.

او زيادبن لبيد را مخاطب قرار داد و گفت:

پيامبر- ص - ، مرا براي رساندن پيامي فرستاده، آيا آشكارا و بلند بگويم، يا در خلوت و آهسته به خود شما؟

زياد در پاسخ گفت: نه بلند بگو و در حضور، اين براي من شرف و افتخار است.

جويبر اظهار داشت: پيامبر- ص - فرموده كه: دخترت ذلفاء را به عقد ازدواج من درآوري.

زياد كه انتظار شنيدن چنين سخني را از مثل جويبر نداشت، يكباره رنگ چهرهاش تغيير كرد، و با تعجب پرسيد:

راستي پيامبر- ص - تو را براي چنين امري فرستاده؟

جويبر در پاسخ گفت: بله، من هرگز بنا ندارم بر پيامبر- ص - دروغ ببندم.

زیاد که به اندازه کافی از شنیدن این سخن عصبانی شده بود، در حالی که سعی میکرد خود را کنترل کند، ادامه داد :

ما دخترانمان را به افراد هم شأن خود از انصار میدهیم، تو برگرد تا من خودم پیامبر- ص - را ملاقات کنم و عذرم را به او بگویم .

سکوت مجلس را فرا گرفت، جویبر بیدرنگ بازگشت .

در حالی که جویبر مجلس را ترک میکرد، زیاد با خشم فریاد زد :

به خدا سوگند نه قرآن به چنین چیزی نازل شده و نه پیامبر- ص - برای چنین امری ظهور کرده !

این سخن پدر را، دخترش ذلفاء از اندرون خانه شنید .

کسی را پیش پدر فرستاده او را به نزد خود طلبید .

پدر وقتی به اندرون آمد، دخترش به او گفت: پدرجان این چه سخنی بود که تو گفتی؟

پدر گفت: تو میدانی او چه گفت؟! او آمده میگوید: پیغمبر- ص - گفته، من تو را به عقد ازدواجش در آورم !

دختر در پاسخ پدر گفت: حتماً راست میگوید. آخر او چگونه ممکن است بر پیغمبر- ص - در حالی که زنده است دروغ ببندد؟

فوراً کسی را بفرست که او را برگرداند .

زیاد، چاره‌های ندید جز اینکه کسی را روانه کند تا جویبر را برگرداند. قاصد زیاد، در مسیر راه، جویبر را یافت و او را برگرداند .

زیاد به استقبال جویبر شتافت و از او عذرخواهی کرد، او را به گرمی پذیرفت و تقاضا کرد در منزلش استراحت کند تا او برگردد. و فوراً خود را به پیامبر- ص - رساند و گفت :

پدر و مادرم به فدای شما باد، جویبر از طرف شما پیش من آمده تقاضای ازدواج با دخترم را دارد، من هم متأسفانه به نرمی با او سخن نگفتم، اما اکنون خودم شخصاً خدمت شما آمده‌ام تا عرض کنم که :

ما دخترانمان را به افراد هم شأن خود از انصار شوهر میدهیم .

پیامبر- ص - فرمود :

ای زیاد! جویبر مؤمن است و مؤمن کفو و هم شأن مؤمنه است، تو نباید نسبت به او بیمه‌ری کنی، دخترت را به عقد او درآور .

زیاد، با شنیدن این سخنان برگشت، و آنچه شنیده بود برای دخترش بازگو کرد .

دختر، ضمن اظهار رضایت گفت: پدرجان اگر از فرمان پیامبر- ص - اطاعت نکنی کافر شده‌ای .

پدر دست جویبر را گرفت، او را به میان قوم خود برد و طبق سنت خدا و رسولش ذلفاء را به عقد او درآورد .

زیاد، مهر و خرج عروسی را هم خود بر عهده گرفت .

از جویبر پرسیدند: آیا منزلی داری که عروس را آنجا بیاوریم؟

جویبر پاسخ داد: به خدا سوگند نه، منزل ندارم.

زیادین لبید برایش خانهای با کلیه وسایل تهیه کرد، و عروس را به خانه او بردند.

جویبر خود را بیاراست و به منزل درآمد. هنگامی که وارد خانه شد یگه خورد. او با دیدن خانه وسیع، و وسایل آماده و آن عروس زیبا و خوشبو، بباختیار به یاد روزهای غربت و تنهایی و بیچیزی خود افتاد، حالت عجیبی به او دست داد، به گوشه‌های از اتاق رفت، شروع کرد به تلاوت قرآن و خواندن نماز.

آن شب را تا صبح به شب زنده‌داری و راز و نیاز با معبود گذراند. سحرگاهان ندای مؤذن در شهر مدینه طنین انداخت، دو زوج جوان وضو ساختند و به مسجد رفته نماز گزارند.

وقتی صبحگاهان به منزل بازگشتند جویبر نیت روزه کرد و آن روز را هم روزه داشت.

زن‌ها از ذلفاء حال داماد را پرسیدند، او گفت: دیشب تا صبح مشغول تلاوت قرآن و خواندن نماز بود.

خانواده ذلفاء سعی کردند این امر را از پدرش زیاد مخفی نگه دارند.

با فرارسیدن شب، جویبر دوباره به راز و نیاز و نیایش با پروردگار پرداخت و تا سه شبانه روز این وضع ادامه داشت.

سرانجام خبر به گوش پدرش زیاد رسید.

زیاد عصبانی شد و یکسره نزد پیامبر - ص - رفت که:

یا رسول‌الله! شما مرا به ازدواج دخترم امر کردی، با اینکه بر خلاف میلم بود، اما اطاعت شما بر من واجب کرد که این کار را بکنم.

پیامبر - ص - فرمود: مگر چه عمل زشتی از جویبر مشاهده کرده‌ای؟

زیاد ادامه داد: او را به گرمی پذیرفتم، برایش خانه خریدم، همه وسایل زندگی را مهیا کردم، عروس را به خانهاش فرستادم، اما سه شب از ازدواج آنها میگذرد ولی جویبر نه‌نگاهی به دخترم میکند و نه‌اعتنایی به او میکند، من فکر میکنم که او اصلاً به زن نیازی ندارد. شبانه روز کارش تلاوت قرآن و رکوع و سجود است؛ شما خود هرطور صلاح میدانید حکم کنید.

پیامبر - ص - به دنبال جویبر فرستاد.

جویبر فوراً آمد. پیامبر - ص - از او پرسید: تو به زن علاقه‌ای نداری؟

جویبر با تعجب پاسخ داد: من؟! هرگز اینطور نیست، اتفاقاً بسیار زن دوست هستم.

پیامبر - ص - فرمود: به خلاف ادعای تو من مطالبی شنیده‌ام، میگویند تو حتی به زن خود نگاه هم نمیکنی.

جویبر آهی از دل برکشید و در پاسخ پیامبر - ص - عرض کرد:

یا رسول‌الله! من وقتی وارد خانهای بزرگ شدم و همه وسایل زندگی را در آن مهیا دیدم با همسری زیبا، به یاد بیچارگی‌های قبل از ازدواج افتادم. روزهایی که نه‌خانهای داشتم و نه‌کاشانه‌های، غریب بودم و تنها، با عده‌های فقیر و مسکین زندگی میکردم که نه‌غذای درستی داشتیم و نه‌لباسی، دلم میخواست در پاسخ این همه نعمتی که خداوند بزرگ بر من ارزانی داشته شکر او را به جای آورم. لذا این سه شبانه‌روز را به نماز

و روزه گذراندیم تا بدین وسیله حداقل اطاعت را به جای آورده باشیم. و فکر میکنم در برابر این همه نعمت اصلا کاری نکرده‌ام. اما شما مطمئن باشید که هم همسر و هم خانواده او را راضی نگاه خواهم داشت.

پیامبر- ص - کسی را به نزد زیاد فرستاد و او را به نزد خود فرا خواند.

هنگامی که زیاد خدمت پیامبر- ص - آمد، او را از این عمل پسندیده جویبار آگاه ساخت.

زیاد و همه افراد فامیلش خوشحال شدند.

جویبار به آنچه وعده داده بود عمل کرد و زندگی خوشی را با همسر با ایمانش شروع نمود.

* * *

چیزی از این ازدواج باشکوه و روحانی نگذشته بود که جنگی پیش آمد و جویبار در رکاب پیامبر- ص - برای دفاع از اسلام عازم جبهه نبرد شد.

در آن جنگ جویبار شهید شد. و پس از آن، اشراف زادگان زیادی برای خواستگاری ذلفاء با پیشنهاد مهرهای بسیار سنگین در انتظار اجابت او نشستند⁶.

پاورقی ها :

1- «یمامه» نام منطقه‌ای است در وسط جزیره‌العرب بین نجد و یمن که از شرق به بحرین متصل است و از غرب به حجاز. امروز نام این منطقه «عارض» است؛ اما شهر «یمامه» در جنوب غربی احساء که یکی از مناطق سه گانه عربستان است میباشد.

«یمامه» شهری بزرگ و آباد و حاصلخیز است مسلمیه کذاب در آنجا بوده. این شهر از شمال نزدیک ریاض پایتخت فعلی عربستان است. دائرة المعارف فرید و جدی، ج ۱۰ ص ۹۵۴. و تاریخ المملكة العربیة السعودیة، ج ۱، ص ۲۲.

2- در چهار طرف مسجد النبی درب ها و پنجرههایی از خانه‌های مجاور مسجد رو به مسجد گشوده شده بود، از جمله آن دریاها، درب خانه ابوبکر، عمر، عثمان، حمزه و عباس عموهای پیامبر- ص - و حضرت علی علیه‌السلام - بود که پیامبر- ص - به فرمان خداوند مأمور شد همه دریاها و پنجرهها بجز درب خانه حضرت علی علیه‌السلام - را ببندد. این مطلب در کتب معتبر شیعه و در منابع و مصادر اهل سنت با سندهای بسیار محکم نقل شده است نگاه کنید به: «القول المسد» تألیف: ابن حجر عسقلانی چاپ مؤسسه یمامه بیروت، صفحات: ۵۸ - ۵۲. و «وفاء الوفاء»، ج ۲، صفحات: ۴۸۰ - ۴۷۵. و «امالی شیخ صدوق» چاپ مؤسسه‌های علمیه بیروت، ص ۲۷۳ و ۲۷۴. و «عیون اخبار الرضا» ج ۱، ص ۲۳۲ و ۲۳۳.

بطوری که از قرائن و شواهد تاریخی به دست می‌آید، از جمله: وجود حمزه در زمان بستن دریاها و به شهادت رسیدن او در پایان سال سوم هجری در جنگ احد، مسأله سد ابواب در سال سوم هجرت پیامبر - ص - به مدینه اتفاق افتاده است.

3- «صُقّه» در لغت به معنای ایوان یا جای سقف دار و سایه‌دار است. این مکان به دستور پیامبر- ص - در کنار مسجد النبی برای استراحت مهاجران و میهمانان اسلام که خانه و کاشانه و همسر و اولادی نداشتند ساخته شد. و اکنون به صورت سکویی که قریب نیم متر از زمین مرتفعتر است در قسمت شمالی مسجد روبروی محراب تهجد پیامبر- ص - و مقابل ضریح حجره حضرت فاطمه - سلامالله علیها - میباشد که با توسعه مسجد النبی در داخل آن قرار گرفته.

طول این سکو ۱۲ متر و عرض آن ۸ متر و مساحت آن ۹۶ متر میباشد.

مورخین تعداد افرادی را که در این مکان استراحت میکردهاند و همواره در اثر ازدواج و یا موت و مسافرت کم و زیاد میشدهاند تا ۹۲ نفر نوشتهاند. مدینه شناسی، ج ۱، ص ۱۰۹ و ۱۱۰.

4- «دلایل النبوة» تألیف: احمدابن حسین بیهقی، چاپ دارالکتب العلمیة، بیروت، ج ۱، ص ۳۵۱.

5- «زیادین لیبید» از افراد قبیله خزرج مدینه است که قبل از هجرت پیامبر- ص -، به مکه رفته و مدتی در آنجا اقامت گزیده، سپس با پیامبر- ص - به مدینه هجرت کرده است.

او در بیعت عقبه و در جنگ بدر و احد و خندق و بقیه غزوات پیامبر- ص - حضور داشته. پیامبر- ص - مدتی او را برای ولایت به حضرموت در یمن اعزام نمود. او در سال ۴۱ هجری وفات کرد.

«اسد الغابه»، ج ۲، ص ۲۱۷. و «تهذیب الکمال» ج ۹، ص ۵۰۸ - ۵۰۶.

6- مشروح این داستان با سندی بسیار محکم از طریق ابوحمزه ثمالی از امام باقر- علیهالسلام - در کتاب شریف فروع کافی جلد ۵، صفحات ۳۴۳ - ۳۳۹، آمده است.

خُبیب ۱

اواخر سال سوم هجری، پس از جنگ اُحد، که در اثر سهلانگاری و نافرمانی عده‌ای با شکست مسلمانان پایان یافت؛ کفار قریش به خود مغرور شده و با توطئه و تحریک در صدد تضعیف مسلمانان و گرفتن انتقام کشته‌های خود در جنگ بدر برآمدند.

آنها سعی داشتند به هر وسیله، و با انتقامجویی، عقده درونی خود را بگشایند.

قبیله «بنی لحيان»^۲ از جمله کفاری بودند که در سرزمین مکه سکونت داشتند. آنان برای خونخواهی کشته‌های خود در جنگ بدر، دست به حيله تازه‌های زدند.

برای عملی ساختن نقشه شوم خود، نزد دو قبیله تازه مسلمان «عَضَل» و «قاره»^۳ رفته و با قول کمک‌های مالی، آنان را فریفته و از ایشان خواستند که نمایندگانی به مدینه فرستاده و از پیامبر تقاضای مبلغ کنند تا پیامبر در اجابت درخواست آنان، افرادی را برای ارشاد و هدایتشان اعزام دارد و قبیله «بنی لحيان» با آمادگی قلبی، آنان را اسیر کرده به مکه برند و در مکه به کفار قریش بفروشند.

با این کار، خواسته قلبی آنها عملی میشد؛ چون کفار مکه به خونخواهی کشته‌هایشان آنان را خواهند کشت و «بنی‌لحيان» هم با فروش اسرا و این خوشخدمتی، پول خوبی به چنگ خواهند زد.

آن روزها برای کفار زخم خورده قریش، چیزی خوشتر از این نبود که از سپاه اسلام، کسی را دستگیر و او را شهید و مُتله نمایند.

هفت نفر^۴ از دو قبیله «عَضَل» و «قاره» این مأموریت شوم را به عهده گرفته، عازم مدینه شدند.

آنها خدمت پیامبر رسیدند، و با اقرار به اسلام اظهار داشتند:

ای رسول‌خدا، اسلام در بین ما گسترش پیدا کرده و ما اکنون نیاز به افرادی داریم که به ما قرآن و احکام دینی را بیاموزند.

پیامبر در پاسخ به این خواسته آنان، هفت نفر^۵ از یاران خود را همراهشان فرستاد.

آنها برای رسیدن به سرزمین اعزامی، روزها در پناه کوه‌ها و سایه بوته‌ها استراحت می‌کردند و شب‌ها راه میپیمودند.

قبیله «بنی لحيان» از قیل، یکصد نفر مرد مسلح را برای این کار آماده کرده بود، که در کمین نشسته بودند و عدهای از آنها، در تجسس برای پیدا کردن مسیر راه نیروهای اعزامی پیامبر بودند.

یاران پیامبر در مسیر راه، در محلی به نام «رجیع»⁶ «که آبگاه قبیله» بنی هذیل» بود، توقف نمودند، در آنجا غذا خوردند و قدری استراحت کردند و سپس به راه خود ادامه دادند.

زنی از قبیله «هذیل» برای چراندن گوسفندان خود بیرون آمده بود، به نزدیک آبگاه رسید، هسته‌های خرماي بازمانده از گروه، نظرش را جلب کرد؛ از اندازه و شکل آنها دانست که شبیه خرماهای مدینه است.

با عجله به سوی قومش شتافت و فریاد برآورد: بیایید که ردپای یاران پیامبر را یافتم.

مردان «بنی هذیل» با شتاب آمدند و با دیدن هسته‌های خرما یقین کردند که آنها تازه از این مکان کوچ کرده‌اند و ممکن است در همین نزدیکی ها اقامت کرده باشند.

در کوه‌های اطراف به جستجو پرداختند و سرانجام آنها را یافته و محاصره کردند. اصحاب پیامبر که خود را در محاصره مردان مسلح دیدند، به بلندی کوه رفته شمشیرهای خود را کشیدند و آماده نبرد شدند.

دشمنان پیامبر فریاد زدند: تسلیم شوید و امان ما را بپذیرید، ما هرگز قصد کشتن شما را نداریم، فقط میخواهیم شما را به مکه برده و به قریش تحویل دهیم تا در ازای آن چیزی عایدمان شود.

چهار نفر از یاران پیامبر حاضر نشدند امان کفار را بپذیرند و درجا، به نبرد برخاسته و با آنها جنگیدند، عدهای را کشتند و خود هم شهید شدند.

اما سه نفر دیگر به نام‌های «خبیب بن عدی»، «زید بن دثنه» و «عبدالله بن طارق» اسیر شدند.

کفار تیر و کمان آنها را گرفته و با ریسمان کمان، دست‌هایشان را بستند و به سوی مکه رهسپار شدند، در مسیر راه به محلی به نام «ظهران»⁷ رسیدند.

در این محل یکی از اسرا به نام «عبدالله بن طارق» خود را از بند رها ساخت و با آنها، به جنگ برخاست.

هر چه خواستند دوباره دست‌های او را ببندند، او امان نداد، شمشیر خود را کشید و بر آنها یورش برد؛ همه از اطرافش گریختند و از دور با سنگ او را هدف قرار دادند، به قدری بر او سنگ زدند که از پا درآمد و همانجا جان به جان آفرین تسلیم کرد. قبر او در «ظهران» مشهور است.

آنها، بقیه راه را با «خبیب» و «زید» سپری کردند تا به مکه رسیدند.

قریش با دیدن این دو اسیر از یاران پیامبر، خوشحال شدند و در خریدن آن دو، بر هم سبقت می‌جستند.

سرانجام «خبیب» به هشتاد منقال طلا و «زید» به پنجاه عدد شتر فروخته شد. چون این دو اسیر در یکی از ماه‌های حرام⁸ وارد مکه شده بودند، و در ماه‌های حرام قتل و کشتار بین اعراب حرام بود؛ لذا آن دو را زندانی کردند تا پس از ماه‌های حرام به قتل رسانند.

«خبیب» را در خانه زنی به نام «ماویه»⁹ «که از افراد قبیله «بنی عبد مناف» بود حبس کردند، و «زید» را پیش گروهی از قبیله «بنی جمح»

«ماویه» بعدها مسلمان شد و در دین خود فردی ثابت قدم گردید، او برای زن‌ها، ماجراهای زمان اسارت «خبیب» را نقل میکرد که چگونه شب‌ها را تا به صبح به تلاوت قرآن و مناجات با خدا سپری میکرد. و زن‌ها با شنیدن حرف‌های «ماویه» بیاختیار اشک‌هایشان جاری میگشت. او میگفت به خدا سوگند احدی را به خوبی خبیب ندیدهام.

روزي به او گفتم:

«خبیب»! اگر حاجتي داري به من بگو.

«خبیب» گفت:

فقط از تو میخواهم، آب گوارا به من بدهی، هرگز از غذاهایی که گوشت آن برای بتها قربانی شده برایم نیآوری و زمانی که خواستند مرا به قتل رسانند خبرم کنی.

«ماویه» گفت: وقتی ماه های حرام تمام شد، به نزدش آمدم و گفتم:

«خبیب»! فردا قصد دارند ترا بکشند.

به خدا سوگند هنگامی که این خبر را شنید هیچ تغییری در او حاصل نشد، تنها از من کارد تیزی خواست تا با آن ناخن ها و موهای بلند خود را اصلاح کند و خود را آماده سازد.

من هم کارد تیزی به دست پسر کوچکم دادم که برایش ببرد.

همینکه پسر من دور شد، با خودم گفتم: نکند «خبیب» میخواهد قبل از مرگ انتقام بگیرد، و پسر من را بکشد؛ حالا چه خاکی بر سرم کنم؟! بیاختیار به طرف او دویدم و فریاد زدم، اما دیدم پسر من در بغل «خبیب» نشسته است.

«خبیب» با لبخندی گفت: نترس ماویه من هرگز قصد سونی نسبت به او ندارم، خدعه و نیرنگ در مذهب ما راه ندارد.

با شنیدن این حرف دلم آرام گرفت.

آن روز سپری شد. فردا «خبیب» و دوستش را با زنجیر آهنی دست بسته به بیرون شهر مکه و به سوی «تنعیم»¹⁰ حرکت دادند.

چون قبلاً اهالی مکه را خبر کرده بودند، همه مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ راه افتاده بودند و در شهر، احدی باقی نمانده بود.

عدهای از آنان که نزدیکانشان در جنگ بدر و احد کشته شده بود، میآمدند تا با دیدن قتل «خبیب» تشفی بجویند. و دیگران هم که کشتههای نداده بودند با دین «خبیب» مخالف بودند.

سرانجام به تنعیم رسیدند، دستور دادند زمین را حفر کنند تا چوبه دار را در آن نصب کنند.

همه چیز آماده شد، وقتی «خبیب» را به پای چوبه دار آوردند، رو کرد به آنها، و گفت:

آیا به من مهلت میدهید دو رکعت نماز بگذارم؟!

گفتند: آری.

«خبیب» وضو ساخت و در کمال خضوع دو رکعت نماز بجای آورد و گفت:

به خدا سوگند اگر فکر نمیکردید که از ترس مرگ نماز را طول میدهم، بیشتر با خدای خودم راز و نیاز میکردم.

سپس سر به سوی آسمان بلند کرد و آنها را نفرین نمود.

دست و پای او را با طناب به چوبه دار بستند و رویش را به سوی مدینه گرداندند. سپس به او گفتند: از دین خود برگرد تا رهایت کنیم.

«خبیب» در پاسخ گفت: به خدا سوگند اگر آنچه در دنیاست به من بدهید از دینم دست برنخواهم داشت!

گفتند: آیا دوست داشتی پیامبر بجای تو باشد و تو راحت در بین فرزندان باشی؟ در پاسخ گفت: به خدا سوگند دوست ندارم خاری به پای پیامبر فرو رود و من راحت در بین خانوادهام باشم.

کفار طاقتشان تمام شده، فریاد میزدند: به لات و عزّی قسم اگر از دین برنگردی تو را خواهیم کشت.

«خبیب» با خونسردی پاسخ داد:

مرگ من لحظاتی بیش طول نخواهد کشید.

همینکه خواستند دستور قتل را اجرا کنند، «خبیب» گفت:

چرا صورتم را از قبله برگرداندهاید؟ خدایا! تو شاهد باش که جز روی دشمن چیزی نمیبینم. و در اینجا کسی نیست که سلام مرا به پیامبرت برساند، پس تو سلام را به او برسان.

یکی از اصحاب پیامبر بنام «اسامه بن زید» از قول پدرش نقل میکند، در همان هنگام پیامبر با اصحاب در مدینه نشسته بود که ناگهان تکانی خورد شبیه حالتی که وحی بر او نازل میشد. و این کلمات را بر زبان جاری نمود:

درود و برکات حضرت حق بر او باد.

سبب را از او پرسیدم، فرمود:

این جبرئیل است که سلام «خبیب» را به من رساند.¹¹ کفار وقتی اصرار و پایداری «خبیب» را دیدند، بچه‌های کسانی را که پدرانشان در جنگ بدر کشته شده بود صدا زدند و به دست هر کدام تیری دادند و گفتند: این قاتل پدر شماست بکشید او را.

همه شروع کردند به تیرانداختن.

لرزشی بر اندام «خبیب» افتاد که در اثر آن بدنش به سوی قبله برگشت.

در این هنگام این زمزمه را بر لب جاری ساخت:

سپاس خدایرا که صورتم را به سوی قبله‌های گردانید که هم خودش دوست دارد و هم پیامبر و بنده‌های با ایمانش.

کفار کورباطن، صبرشان لبریز شد و دیگر نتوانستند رشادت و مقاومت او را تحمل کنند. هر کدام ضربهای بر او زدند.

«خبیب» در حالی که نیزه سینه‌اش را شکافته و از پشتش به در آمده بود، تا ساعتی مشغول نیایش و راز و نیاز با معبود بود.¹² پینوشتها:

«- 1- خبیب» از گروه انصار و از افراد قبیله اوس مدینه بود. در جنگ بدر حضور داشته، او در تاریخ اسلام اولین کسی است که قبل از شهادت، نماز بجای آورده.

2- طایفه‌های از هذیل بوده‌اند که در محلی بین عسفان و مکه اقامت داشته‌اند. صحیح مسلم، ج ۳، ص ۲۷ و 28.

«3- عضل» و «قاره» نام دو طایفه از تیره «هون بن خزیمه بن مدرکه» هستند که در نزدیکی مکه سکونت داشته‌اند. سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۷۸.

4- مغازی واقدی، ج ۱، ص ۳۵۴.

5- در انگیزه اعزام این افراد و در تعدادشان، بین اصحاب حدیث و تاریخ اختلاف است؛ گروهی آنها را شش نفر، برخی هفت نفر و جمعی ده نفر دانسته‌اند. نگاه کنید به کتاب «الصحيح من سيرة النبي الاعظم»، ج ۵، ص ۱۹۰.

6- نام محلی است که در آن چاه آبی برای طایفه هذیل قرار داشته، این محل بین مکه و طائف واقع شده.

«7- ظهران» نام محلی است نزدیک شهر مکه و قریه‌های آباد در کنار آن قرار دارد به نام «مر» که به مر ظهران معروف است. معجم البلدان، ج ۴، ص ۶۳.

8- در ماه ذی القعدة وارد مکه شدند و تا آخر ماه های حرام آنها را در زندان نگه داشتند. شرح مواهب الدنیه، ج ۱، ص ۶۸.

9- در بعضی مصادر «ماریه» نقل شده، اما صحیح آن ماویه است. «الصحيح من سيرة النبي الاعظم» ج ۵، ص ۱۹۷ - ۱۹۶.

10- نام محلی است در نزدیکی شهر مکه از طرف مدینه که حدود ۱۲ کیلومتر با مسجد الحرام فاصله دارد. با توسعه شهر مکه، اکنون این محل داخل شهر قرار گرفته است. معجم البلدان، ج ۲، ص 49.

11- مغازی واقدی، ج ۱، ص ۳۶۱ - ۳۶۰.

12- مشروح این واقع تحت عنوان «غزوة الرجیع» یا «بعث الرجیع» در کتب تاریخ و مغازی ذکر شده. اما نقل آن همراه با مطالب متناقض است. استاد جعفر مرتضی در کتاب «الصحيح من سيرة النبي الاعظم»، ج ۵، از صفحه ۱۷۹ تا صفحه ۲۴۰ بحث مفصلي پیرامون این واقعه و اختلافات نقل در کتب حدیث و سیره دارند و موارد متناقض را يك يك می‌شمارند.

اما بر این واقعیت اعتراف دارند که اصل ماجرا صحت دارد و وقوع پیدا کرده و تعدادی در منطقه رجیع و دو نفر هم در مکه به دست کفار به شهادت رسیدند.

با این که اصحاب سیره و تاریخ دو عامل اساسی را برای این کشتار نقل کرده‌اند، یکی مسأله درخواست مبلغینی جهت تبلیغ و دیگری اعزام پیامبر افرادی را برای خبرگیری از اوضاع قریش؛ اما آقای جعفر مرتضی هیچکدام از دو احتمال را تقویت نمی‌کند.

ما بر اساس مستندات و آنچه می‌تواند به واقعیت نزدیک باشد، از جمله سخنان خبیب هنگام شهادت که گفت: «اللهم بلغنا رسالة نبيك...» و دیگر اینکه این واقعه پس از جنگ احد و اواخر سال سوم هجری رخ داده که ایشان هم آنرا تأیید می‌کنند، علت و انگیزه اصلی را انتقام گرفتن کفار زخم خورده میدانیم که در شکل خدعه و نیرنگ بروز کرده و به شهادت تعدادی از یاران پیامبر که برای تبلیغ و اشاعه اسلام مأمور شده بودند منجر شده. و در بیان این داستان از نقل مطالبی که مستند صحیحی ندارد سعی کرده‌ایم پرهیز شود.

برای این نوشته به مصادیر ذیل مراجعه شده:

1- سیره ابن هشام.

2- شرح المواهب اللدنية.

3- صحيح مسلم.

4- صحيح بخاري.

5- فتح الباري.

6- مغازي واقدي.

7- اسد الغابه في معرفة الصحابه.

8- طبقات ابن سعد.

9- سير اعلام النبلاء.

10- سيره حلي.

ابوالبابه

پیامبر و یارانش تازه از «جنگ احزاب»¹ فارغ شده و بهمدینبرگشته بودند .

آنها سلاح های خود را بر زمین نهاده و لباس رزم را از تن به درآورده بودند، شهر هم حالت عادی خود را بازیافته بود؛ و مسلمانان مثل همیشه آماده میشدند تا همراه پیامبر نماز ظهر را بهیجا دارند .

ظهر فرا رسید، هوا به شدت گرم شده بود، از همه سوی شهر، مردم برای اقامه نماز به مسجد میآمدند. صدای اذان بلال در شهر طنین انداز شد، مسلمانان فریضه مقدس ظهر را به جای آوردند. لحظاتی از برگزاری نماز ظهر نگذشته بود که جبرئیل به فرمان خداوند بر پیامبر نازل شد، و پیامبر مأمور شد که این بار با «یهود بنی قریظه» به خاطر پیمان شکنی آنان، به مبارزه برخاسته و شهر مدینه را از لوث وجودشان پاک کند .

«بلال»² به فرمان پیامبر در شهر ندا سرداد که: ای مردم! هرکه صدای مرا میشنود و از پیامبر اطاعت میکند، باید نماز عصر را در «محلّه بنی قریظه» به جای آورد .

و بدین ترتیب مسلمانان با اینکه هنوز خستگی جنگ احزاب از تنشانشان به در نرفته بود، از سوی پیامبر و به فرمان خداوند برای نبردی دیگر فراخوانده شدند .

نبردی که در آن باید آخرین لانه فساد را خراب کرده و فتنهگران یهود را که با مشرکین و کفار همکاری کرده و بر خلاف تعهدشان در جنگ احزاب بر علیه مسلمانان شرکت جسته بودند، سرکوب کنند .

چهره شهر یکباره عوض شد، رزمندگان با ایمان و جان برکف، گوش به فرمان پیامبر، خود را آماده رزم کردند. آنان دسته دسته برای اعلان آمادگی به سوی پیامبر روان شدند .

پیامبر، خود لباس رزم بر تن کرده، سلاح خویش را برگرفت؛ پرچم نبرد را به دست «حضرت علی» - علیه السلام - داد، و او را پیشاپیش سپاه اسلام به سمت محل استقرار یهودیان بنی قریظه روانه ساخت، بقیه هم پشت سر حضرت علی علیه السلام - به راه افتادند .

سپاه اسلام متشکل از قریب سه هزار پیاده و سواره،³ با عزمی راسخ به پیش میرفتند که: خبر حمله به گوش یهودیان پیمان شکن رسید؛ همگی وحشتزده به درون دژها و قلعههای خود رفته و دربها را محکم از

پشت بستند، سپس در اوج ضعف و زبونی، از پنجره‌ها و روزنه‌ها به ناسزاگویی و اهانت به پیامبر و یارانش پرداختند.

حضرت علي عليه السلام - با مشاهده این وضع و به خاطر اینکه به وجود نازنین پیامبر - صلي الله عليه وآله - بیاحترامی نشود، سوي پیامبر شتافت تا او را از این امر آگاه سازد؛ در مسیر راه، پیامبر او را دلداري داد که نگران مباش، آنها با دیدن من ساکت خواهند شد و چیزی نخواهند گفت.

پیامبر در کنار چاه آبی که متعلق به بنی قریظه بود اقامت گزید و بقیه هم کمک به او ملحق شدند.

آخرین گروه رزمندگان رسید و حلقه محاصره کامل شد؛ همه راه‌های نفوذی و ارتباطی بسته شده بود، هر روزی که از محاصره یهودیان میگذشت بر شدت ناراحتی آنان افزوده میشد.

محاصره قریب بیست و پنج شبانه‌روز به طول انجامید⁴؛ دیگر تحمل و شکیبایی خود را از دست دادند، خوف تمام شدن آذوقه و نرسیدن امکانات دفاعی، آنها را کلافه کرده بود. موج اضطراب و دلهره همه را فرا گرفته بود. بالاخره باید چاره‌ای میاندیشیدند.

رئیس آنان «کعب بن اسد» برای رهایی از این مهلکه پیشنهاداتی داد، اما یهودیان لجوج و معاند نپذیرفتند.

هر لحظه بر شدت نگرانی شان افزوده میشد، سرانجام وقتی از همهجا قطع امید کردند و مطمئن شدند که هیچ راهی برای نجاتشان نیست جز اینکه بر حکم پیامبر گردن نهند، نماینده‌های نزد پیامبر فرستادند و از او خواستند «ابولبابه» را برای مشورت به نزدشان بفرستد.

ابولبابه از بزرگان و نقبای مدینه بود. او دارای سوابقی درخشان بود، در جنگ بدر و احد شرکت جسته بود. و از جمله کسانی بود که در دعوت پیامبر به مدینه نقش بسزایی داشت و در «بیعت عقبه» حضور پیدا کرده بود.

او یکی از افراد «قبیله اوس» بود⁵ و چون قبیله اوس با یهودیان مدینه هم پیمان بودند لذا آنها او را برای مشورت برگزیدند.

پیامبر ابولبابه را نزد آنها فرستاد.

با ورود ابولبابه به قلعه، همه به استقبال او شتافتند، زنان و کودکان ضجه‌زنان و گریه‌کنان اطرافش حلقه زدند. عواطف و احساسات درونی ابولبابه جوشیدن گرفت و سخت تحت تأثیر حالات کودکان و زنان قرار گرفته، عنان اختیار از کف بداد.

رئیس آنها کعب او را مورد خطاب قرار داده گفت:

ای ابولبابه! تو خود میدانی که ما در همه جنگ‌ها و گرفتاری‌ها، تو و قومت را کمک کرده‌ایم،⁶ الان وضع ما را مشاهده میکنی، آیا تو صلاح میدانی که ما هرچه پیامبر حکم کند نپذیریم؟

ابولبابه که با دیدن وضع رقتبار آنان منقلب شده بود در پاسخ گفت: آری و با دست خود به گلوی‌اش اشاره کرد که: بله حتی با قبول حکم پیامبر هم، سرهای شما قطع خواهد شد.

و بدین وسیله ابولبابه خیانت بزرگی را مرتکب شد که آنها را از تصمیم پیامبر آگاه ساخت.

خداوند به وسیله جبرئیل خبر خیانت ابولبابه را به پیامبر - صلي الله عليه وآله - رساند.⁷

ابولبابه هم که خودش می دانست چه اشتباه بزرگی مرتکب شده، از همان لحظه اول دچار دلهره و اضطراب عجیبی شد. سراسر وجودش فریاد ندامت و پشیمانی بود، در حالیکه لرزه بر اندامش افتاده، و موهای صورتش با اشک دیدگانش خیس شده و قطرات اشک از محاسنش میچکید،⁸ بدون خداحافظی قلعه را ترک کرد.

هرچه او را صدا زدند که :

هی، ابولبابه تو را چه شد! به کجا میروی؟!

او همانطور که به راهش ادامه میداد، پاسخ داد :

هم به خدا و هم به رسول او خیانت کردم .

در بیرون قلعه مردم در انتظار برگشت او لحظه شماری میکردند تا از سرنوشت مذاکرات آگاه شوند، اما او راهی مخفی از پشت قلعه برگزید و یکسره خود را به مسجد پیامبر رسانیده و با طناب خود را به یکی از ستون های چوبی مسجد که از ساقه نخل⁹ بود بست؛ و سوگند یاد کرد که هرگز از این مکان بیرون نمیروم تا اینکه یا بمیرم و یا توبه‌ام به وسیله پروردگار پذیرفته شود .

همچنین با خود عهد کرد که تا زنده است به محلی که در آن، این گناه را مرتکب شده قدم نگذارد .

چون مدتی گذشت و خبر ندامت ابولبابه به پیامبر رسید، پیامبر فرمود: اگر او پیش من می‌آید و توبه میکند، من از خداوند برای او طلب آمرزش مینمومد، اما چون خود به این کار اقدام کرده، باید در انتظار رحمت حضرت حق باشد .

او مدت شش شبانه روز¹⁰ با تحمل گرسنگی و تشنگی در گرمای شدید به سر میبرد و تنها اوقات نماز برای وضو ساختن و کارهای لازم گاهی همسر و گاهی دخترش، بندها را از دست و پای او باز میکردند و دوباره میبستند .

تا اینکه روزی هنگام سحرگاهان، جبرئیل خبر پذیرش توبه او را به پیامبر ابلاغ کرد¹¹ .

پیامبر آن شب در منزل امسلمه بود. امسلمه دید پیامبر تبسم بر لب دارند، سبب را سؤال کرد .

پیامبر در پاسخ فرمود: توبه ابولبابه پذیرفته شده .

امسلمه از پیامبر اجازه خواست تا ابولبابه را باخبر سازد .

پیامبر موافقت نمود .

ام سلمه در میان درگاه درب خانه که به مسجد راه داشت ایستاد و به ابولبابه بشارت داد که توبهات پذیرفته شد .

با شنیدن این خیر، شب زنده‌داران بیدار دل که در اطراف مسجد مشغول نیایش و راز و نیاز با معبود خود بودند، هجوم بردند که بندها را از دست و پای ابولبابه باز کنند .

ابولبابه سوگند یاد کرد که هرگز نمیگذارم، تا اینکه پیامبر مرا از این بند رهایی دهد .

آن شب مسجد پیامبر حال و هوای دیگری داشت، گویی در و دیوار مسجد فریاد تسبیح و تقدیس پروردگار رؤوف و مهربان را داشتند. نمازگزاران از شنیدن این خبر به وجد آمده، از خود بیخود شده بودند، اشک شوق بیاختیار از دیدگانشان جاری بود .

همه چون ابولبابه خود را مشمول رحمت حق میپنداشتند؛ این اندیشه‌های بود که در آن لحظات در ذهن يك، يك آنها خلجان داشت .

صدای ناله و انابه آنان در مسجد طنین افکنده بود .

ابولبابه هم، با اینکه گرسنگی و تشنگی رمق از جسم و جانش کشیده بود؛ گویی روحی تازه در کالبدش دمیده شده، منقلب شده بود، شور در دل و زمزمه بر لب داشت. او همچون شمع، در وزش نسیم رحمت الهی، میسوخت و بر جمعی که اطرافش حلقه زده بودند، روشنی میبخشید.

اصحاب، کم کم خود را آماده میکردند که نماز صبح را با پیامبر بپادارند.

ناگاه فردی از میان جمع فریاد زد:

پیامبر آمد! پیامبر آمد!

با ورود پیامبر به مسجد، شور و هیجان اصحاب به اوج رسید.

جمعیت، کوچه داد و پیامبر در میان انبوه مردم، آرام آرام، به طرف ابولبابه پیش رفت.

تمام سرها به سوی ابولبابه چرخید.

دیدگان مشتاق به چهره ابولبابه دوخته شده بود.

نشستهها برخاستند، و ایستادهها قدمی کشیدند تا بهتر ببینند.

پیامبر روبروی ابولبابه ایستاد.

هیبت و شکوه این منظره برای لحظهای نفس را در سینه حبس کرد. دل در سینه ابولبابه به تپش درآمد، او اشکریزان، از شرم سرش را خم کرد و کوشید نگاهش با نگاه پیامبر تلاقی نکند.

دستان مبارک پیامبر گره را از طناب گشود.

فریاد تکبیر از همه سوی مسجد به آسمان برخاست.

ابولبابه با دستان باز شده، صورت خود را گرفته، در حالی که اشک هایش را پاک میکرد سعی داشت جلوی هتقی گریه‌اش را بگیرد...

و بدینسان «مسجد النبی» یکی از به یادماندنی‌ترین خاطرها را برای همیشه در دل خود ثبت کرد.

و هنوز پس از چهارده قرن از تاریخ آن ماجرا، وقتی میلیون‌ها مسلمان مشتاق از سراسر جهان برای زیارت قبر پیامبر و نمازگزاردن در مسجد النبی به جایگاه آن ستون که به «ستون توبه» معروف است نزدیک میشوند، بیاختیار سر بر آن ساییده و از صمیم جان فریاد «العفو، العفو...» سر میدهند، شاید همچون ابولبابه، مورد عفو حضرت حق قرار گرفته، و دست‌های گرم پیامبر رحمت، عصیان و جهل و... را از دست و پای آنها نه، بلکه از جان آنها بگسلد.¹²

پاورقیها:

1. در کتاب‌های تاریخ و سیره از این جنگ، گاهی به نام «احزاب» و گاهی به نام «خندق» یاد شده، چون در این جنگ، همه گروه‌ها و احزاب، بر علیه مسلمانان همکاری کرده و حضور داشته‌اند، احزاب نامیده شد. و از طرفی چون پیامبر در این جنگ، به پیشنهاد سلمان اطراف مدینه خندقی حفر نمود، به نام خندق نامیده شد.

2. شرح مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۱۴۷ و مغازی واقدی، ج ۲، ص ۴۹۷.

3. از این تعداد فقط ۳۶ نفر سواره بودند. شرح مواهب، ج ۲، ص ۱۴۸. و مغازی واقدي، ج ۲، ص ۴۹۷.

4. الروض الانف، ج ۳، ص ۲۶۷.

5. اسدالغابه، ج ۶، ص ۲۶۵، ۲۶۶ و ۲۶۷، چاپ دارالشعب.

6. مغازی واقدي، ج ۲، ص ۵۰۶.

« 7. يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ وَتَخُونُوا أَمَانَاتِكُمْ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ. » (انفال: ۲۷).

مرحوم طبرسي در مجمع البيان از قول امام باقر و امام صادق - عليهما السلام - نقل ميکند که: این آیه در مورد ابولبابه در غزوه بني قريظه نازل شده. مجمع البيان، ج ۵، ص ۲۹۰. تفسير علي بن ابراهيم قمي، ج ۱، ص ۲۷۱. و الجامع لاحكام القرآن، ج ۷، ص ۳۹۴.

8. شرح مواهب اللدينه، ج ۲، ص ۱۵۲.

9. سيره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴۸.

10. سيره ابنهشام، ج ۳، ص ۲۴۸.

« 11. وَأَخْرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ. » . توبه . 103 :

در مورد شأن نزول این آیه بين مفسرين اختلاف است که: آیا در مورد کسانی است که از شرکت در جنگ تبوک سرباز زدند، که از جمله آنان ابولبابه بود. و یا اینکه در خصوص ابولبابه و غزوه بنی قریظه است.

مرحوم شيخ طوسي در تفسير تبیان ضمن نقل اقوال، روایتی را از امام باقر - عليه السلام - نقل ميکند که: این آیه در مورد ابولبابه در جریان غزوه بنی قریظه است.

تفسير تبیان ج ۵، ص ۲۹۰. و الجامع لاحكام القرآن، ج ۸، ص ۲۴۱ و ۲۴۲.

12. شرح این داستان - با اختلافاتی در نقل - در منابع تاریخی در ذیل غزوه بنی قریظه و در کتب تفسير در ذیل آیه 27 سوره انفال و آیه ۱۰۳ سوره توبه آمده. در این نوشتار به این مصادر مراجعه شده :

1- تفسير علي بن ابراهيم قمي .

2- تفسير مجمع البيان .

3- تفسير تبیان شيخ طوسي .

4- تفسير قرطبي .

5- طبقات ابن سعد .

6- سيره ابن هشام .

7- الروض الانف .

8- شرح مواهب اللدينه .

- 9 اسدالغاية .

- 10 المغازي للواقدي .

- 11 الكامل لابن اثير .

- 12 تاريخ طبري .

- 13 البداية و النهاية .